بنیاری یزدان مهربان و داز ای زمین و آسمان

هو الرحمان

دیوان

قصاید میرزا نصر اللہ خان المتخلص بہ فدائی المخاطب بہ دولت یار جنگ بہادر

در چاپخانہ

خانگی خود نواب معزی الیہ بزیور چاپ آراستہ گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

چه خوابست اینکه بیدارش عقل است آینه شیدا | چه خوابست اینکه بیدارش محشر میکند برپا

چه خوابست اینکه چون گردد گرانش سنگ در میزان | زکفه اهل هستی چرخ سنجد داد و واویلا

چه خوابست اینکه نبود سمع را چیز از صدا حاصل | همه دهر است پر شیون همه آفاق پر غوغا

یکی نوری طلوعش بخت ها را دور بیداری | یکی شمعی شعاعش در تجلی رشته جانها

کمند اختران دستش کمان هر بازویش | سخون غلتانده مرکوبش هزار اسکندر و دارا

رخش را نیکوان بنده قدش آزاد از طوبی | فضای عالم حسنش نها غایت نه بس پیدا

بلای جاودان خشمش اجل در مرد و زن خشمش | اجل را حکم دو ابرو ناز را وعده مرفردا

چه نوراست اینکه چون یکذره را بینائی خود سازد | در آن گوهر است بینائی همه خلقند نابینا

چه شور است اینکه می‌بینم بشهر انداخته چشمت | که برگشته ز افسونش فضای گنبد مینا

چه صورت بود کاندر نقش من آمیخت حیرانی | وگر رسمست آنرا از چه بود از سپهر من تنها

اگر مردم چنان بینند این صورت که من بینم | چرا خوانند شنیدایم چرا نبوند خود شیدا

جوابم آخر از پیری حوالت رفت بر طفلی | که پیش از دولت قرآن مفسر بود بر اسما

استش دایهٔ عزت ابد مهدیش از ثروت | جمالش مرجع جانها بدلها طره ابش مبدا

کلامش روح را قوت رهین گفت او عیسی | جمالش چرخ را زینت عبید روی او ترسا

عیان آثار الطافش چو روز اندر جهان کبیر | ز فرط مکرمت قدرش نهان از خلق چون عنقا

حدیثش عقل را دیده در اشیا مایهٔ بینش | که پیش از آفرینش خود حقایق بوده در اشیا

بدایت را بکف نامد همی تاریخی از عهدش | نهایت را ببخشد جان تن از دولت برنا

ز لطف خاص او بهری ندارد عامی نادان | که نتواند تمیز از نان دهد چون زیرکان حلوا

خرد در آگاه بخشایش نفس را درگه جنبش | اهل را وقت فرمایش نه نطق لطف سوی ما

همه آیات او حکمت همه انفاس او دلکش | همه گفتار او در ذل طلوع نور استغنا

دم روح القدس پیشش ز شاگردان درویشش | که گر د اموات حیرت را بیک نقط از کرم احیا

چه مهر است این که از آگاهی بهر جائی فرو تابد
شود آئینه روشن از دانش نماید بیش از آن عمیا

چو دل بی‌تاب از افسون بید در زلف پریشانش
هلاک از غمزه تعبیرش مسلم یافت سر تا پا

هر آنگه پا درین آشوب ممکن نیست آرامش
کی آسودن توان جائی که شیران را بود هیجا

سلامت را امید از دل ببست از منقطع سائی
که از لا خود چه ماند تا به الله آید از الا

شراری سر زد اندر دل ازینمعنی که تا تابش
ببر دار یاد عقلم شرح طور و موسی و سینا

بخاری شد از سوز دل اندر مغز و در دودش
سر شوریده را دیدم شد از نو مطبخ سودا

جنون را گشتم آواره بهر جانب دوان تشنه
ز خاک افسرده تر با دل بسحرا فزوده استسقا

ز آنجائی که بخشم راهبر بود ایزدم یاور
نگشتم سغبه دیوان نخوردم گول افسونها

پناهم از جهان یزدان نگاهم بر کف احسان
زبان خاموش و ساز دل بصد آهنگ پر آوا

روان از رنج فرسوده تن از بار الم خسته
دل از سوز جگر تفته لب از تف خشک ازین صفرا

بدرد دل گرفتار امتحان گر شدت حیرت
حرم را از بیابان فرق نارم نیز از بطحا

نه هوشی تا نصیحت آرد از دانش بنا اهلان
نه گوشی تا کند غوغای پند از ناصحان اصغا

که یارب چیست اینتا هم بچشم از روزنی خورشید
چه رستاخیز بود آنهم که بنمودت قد و بالا

نور طلعتش دیدم در اطوار حقیقت من — که عاشق را بود در هر حسین آن زاده زهرا

عنان در هر در بهشتش کلید خلد انگشتش — که نامردی به هر بدش از طمع بر خاتم والا

فدائی حرمت جانز انکر رگو مکر رگو — چه خوابست اینکه بیدار ریش محشر میکند بر پا

در مرثیهٔ پدر و دستگیری خدای دادگر گفته شده

از سر گرفت سایهٔ فر تا پدر مرا — فرصت بدید و گرد فلک در بدر مرا

تا شد نهان جمال فرح بخش دلکشش — بشکست از گرانی غربت کمر مرا

گونی از حدیث دل انگیز او همی — شناید شده بصورت احوال مر مرا

ی له دیدگان بگلستان طلعت — با فرخی ربود نگاه نظر مرا

خالی شد از جدائی و از نیش جانگزا — رگهای خون گشود ز لخت جگر مرا

آن لحظه کز قضیهٔ ناچار آن قمر — آمد پس از بلای جدائی خبر مرا

شد تیره گون بچشم حیات دل العجب — اندر فضای تن رخ شمس و قمر مرا

ز لب یتیمیم آمد بنیاد دل — دل رخ نهاد در کنف کردگر مرا

ما نداشت طاقت پروردگار من
زان سایه که داشت گر دگر بسر مرا

آن یافتم بسایهٔ الطاف حضرتش
کز قوه نامید از آن تذکار بر مرا

از کفهٔ ترازوی عمر ارچه بر وطن
چربانْد فنون غربت و سنگ سفر مرا

لیکن چه گویم از اثر فیض رافتش
کز شرم لطفش ایچ نمانده اثر مرا

خواهم اگر شمردنش آن طاقت از کجا
با آنکه ضعف چیره شده بر جگر مرا

ور نکتهٔ بخواهمش انشا کنم همی
دشمن نگیردی بسخن معتبر مرا

هم لفظی از لغات مطابق نیافتم
با معنیی که شد بدل از حق سمر مرا

وضعی شگفت و نادره کاری چنین نشد
کز فرط عقل ساخته دیوانه تر مرا

حالی که زهر را بدهد تلخی از اثر
رویانده در مزارع دل نیشتر مرا

آن آفتاب جان که بیک جلوه وانمود
از خاور آنچه تابان تا باختر مرا

حیران شدم که بود بدرگاه طاعتش
نی ورد صبحگه نه دعای سحر مرا

وندر جناب بارگه عز و سلطنت
کرده کرم ز جود صلهٔ بیشتر مرا

هم عاقبت ز چنگ تحیر بفضل او
الطاف بی نهایتش آورد در بر مرا

نقشم بلوحِ دهر نشد محوِ خویش تا / اینمعنی افکنید نظر بر صور مرا

گم شد نشانِ من چو ز عالم به بیخودی / فرمود ز اقتضایِ کرم مشتهر مرا

شاخی که سبز شد بدل از تنگِ مستیم / خون از جگر بخورد چو شد بارور مرا

تا بوده بر هوایِ که بر آبخورد که / گر نیستی یقین شده از آن ثمر مرا

خرّم هوایِ آنکه چه فرمود تربیت / اینگونه میوه داد مبارک شجر مرا

اکنون برمزِ گفتِ پدر مطلع شدم / گر زرافتم بگذشت گهی کی پسر مرا

من در جهان میانهٔ مردم نیافتم / آنکس که برخورد بمقام و مقر مرا

پوشیده ماند جمله هنرهایِ من همه / معروف اگرچه کرد بعالم هنر مرا

پویا نشد ز من رهِ آزادگی چو کس / ای آفتابِ بینش و نورِ نظر مرا

با من رفیق شو که کنم آگهت از آن / دولت که در کف آمده این رهگذر مرا

با من چو در طریقِ رفیقی قدم نهی / واقف شوی بسیرِ قضا و قدر مرا

هم چند تن بوند همین لایقِ ثنا / در راهِ مدح اگر نگهی راهبر مرا

از ورزِ مدح تا نکشی بدین نیز دست / زنهار تا نسازی شهره‌مند مرا

گفتم که بر زمین شکم محکمهٔ قضا
ای صلب پر شکوه تو معدن گهر مرا

ای بنده وفای تو من عبد خویش را
گیری رفیق خاک خجالت بسر مرا

نام ترا که کرد خدا نقش بر دلم
کافیست در طریق ز خوف و خطر مرا

نام مبارکت که حسین است تا ابد
بر دل چو قطعونت است بروی حجر مرا

یا سیدی سمیک مستظهر الیک
شد جا بحضرت پدرت چون پدر مرا

از کلبهٔ حواس چو پائی برون نهم
زی او بکارخانهٔ حکمت ببر مرا

در بر خلاف حکم پدر [illegible] ناکسی
گفتم بچشم فضل و تفقد نگر مرا

الحسرت دلم همه نومیدی از رخت
میخواستی بهجر معذب مگر مرا

رفتی و بی جمال مقدس گذاشتی
دل در بلای هجر چو در بوته زر مرا

تا کی همین دولت از اقبال بخششی
روزی شود لقای همایون دگر مرا

در کون پر فساد فدائی ز چشم و لب
بنگر شته بین که سوخته شد خشک و تر مرا

ای آفتاب طارم خوبی بمنظرا
ای شهریار ملک نکوئی بلشکرا

خیلی گشاده بدوصف در شعیدی … نامش نهاده غمزهٔ ضرغام لشکرا

قامت ز درانتهای بلندش رسانده … نزدیک گشته تا فکنی شور محشرا

سحری بکار برده ای نشاهِ اختران … از دیده که شور شمار د براخترا

زنگی بربخت دیده شوخت بجا دولی … گر خیرتش رسید بجان لب بمیرا

یکره ببین بجانب عشاقِ تنگدل … با اینهمه فراخیِ پهنای اخضرا

بد حال شکی ز بود و بقایِ تو نامده … تا در ثبوتِ حسنِ تو سازم سخن سرا

ظنی که در دلم به یقین پرده میکشد … هست از فنایِ خویش که دونست و انترا

گر برسانیم بیقین در بقایِ خود … وز عمر روزبیم بنائی مقدرا

وقتی اگر حزین ز هلاکت شود دلم … در عاشقی نبوده صداقت قرین مرا

این آتشم که عشق برافروخت در جگر … هردم بدل فرو برد از شعله نشترا

بریان از آن شده است دلِ خونچکانِ من … کز تابِ این شراره شدم سینه مسعرا

هرگه که طرزِ غمزه ات آید بیاد دل … بیند بروی خویش ز هرسوی خنجرا

اینسان که دل هلاک کند چشم کافرت … غیر از غباری از درِ تو چیست دیگرا

در دل که یافت معنی خوبی بصورتت
دل چون کند مشاهده احوال خویش را
منعش توان چگونه نمودن ز سوختن
با این دل کباب بگو بنده چون کشم
ای آفتاب تیره اسیدان جمال تو
دانی چه میکشم ز جدائی به هجر تو
گویند صبر چاره بود درد هجر را
بودی اگر امید بدیدار دلکشت
عمری که بگذرد همه در انتظار تو
با احتمال سیر بیالای قامتت
یکشب بجمعی ز گدایان حضرتت
در حالتی که سمع و نطق ز خود بدر
زانجا که ذکر نام تو بد خاری آذ

انصاف ده که صبر شود چون مصور را
از فتنه در زمانه چشم تو دلبرا
گر این شرار زده کوه گداز اند اخگرا
باری که کوه خسته کند ناند صرصرا
بگذار تا نگه کنمت روی انورا
کافر بحال بنده به بخشد ستمگرا
ایکاش میشد از همه چیز این میسرا
عاشق به صبر شاد بدی تا بمحشرا
عیشی است خسروانه بود زین چه خوشترا
عیش آن بلا که تا بقیامت کشد سرا
وقتیکه کرد درخ بمه این نیم اغبرا
بودند شد بنوم حدیث تو اندرا
از عندلیب نوگل تو شد سخن سبرا

هر یک بقدرِ حوصله پندارِ خویش را ... آورده بر ز معدنِ تحقیق گوهرا

کان عندلیب سوخته در باغِ زندگی ... چید از درختِ وصل بخوشلچه گی برا

وان بلبلِ سخن‌زده با شاهدِ غزل ... در هجر بد علیست که بسوزانده پیکرا

این گفتگو بدی بمیان در تمامِ شب ... تا شد پدید طلعتِ خورشیدِ خاورا

روشن چو شد خوانقِ آفاق را فضا ... درویشکی بداشت سر از زانوان فرا

کای مفلسانِ جان فرومایگانِ تن ... هذیان چه قدر توبه از گفته مکررا

عشقِ که عندلیبِ که وصلی که هجر که ... قولِ که داستانِ که شعر می زد اورا

آن دستان که من بنجیابی از و خوشم ... چون او بروزگار نه جانانه دیگرا

یک غمزه ساخت حکمتِ چشمِ فسونگرش ... چندین هزار آئینه گر شد سکندرا

زاجرامِ خاک و نار و هوا مرغی ارکند ... شخصی حکیم تعبیه اش بحجرا

صوتی چنان ز حکمت از آثارِ جنس و ضد ... تا سمع یابدش به انا الحق برابرا

آیا حکیم را بود آن مرغ منیره خور ... با آنکه شد بنرمِ تنطق مصدرا

شرمی خدایرا که باوتان چو دیع ... زاندیشه اش بخویش شمارید همسرا

این فقر بتابد ازین بیش از کرم　　در ما ازین امید بگنجد فزونترا

کان پادشه ز شورشِ انبوهِ حشم　　از یادِ مان فرو نگذارد به کشورا

انقدر امیدوار توانشد که حضرتش　　بر وسعتِ فضاست محیطی منورا

کوثر فدائی اررسد این باده را بپا　　یارب خسیس زانه چشانی ز کوثرا

دل کرده شعارِ خود مسلمانی را
وز کفر نشسته رویِ ظلمانی را

ببیند که دمش عدم ستاند هردم　　نشناخته بوز از لعبتِ فانی زرا

اندر طمعی که گنجش آید در کف　　بیموده بسر طریقِ ویرانی را

گویم بنه این خیالِ باطل از سر　　مسپار بهرزه راهِ حیرانی را

شوریده دلم فزون شود شوریده　　کاگاه نه تو فضلِ ربانی را

ای خیلِ توانگرانِ ساحل بیما　　دریابید این غریقِ طوفانی را

دریابید این دل ای همه مسلمانان　　زین مهلکه همت مسلمانی را

کوشید زمانی از وفا دریاری　　کش نجاییم این بلیهٔ جانی را

برگرگ زدستِ خود نتانم دادن — این یوسفِ بیگناهِ زندانی را

ناچارهم اگر شود کنم آزادش — همچشمیِ سروهای بستانی را

پندار نمیتوانند از رهی خود داند — من تشنهٔ مرشِ زلالِ جهانی را

این غم کشدم که این دلِ بیچاره — بیند چو کباب مرغِ ایوانی را

آنقدر نباشدش که از گذشته — ادراک کند غمِ پشیمانی را

بر اشکنِ زلفِ دلستان آشفته — ناخوانده جز آیتِ پریشانی را

آنگه نه که این بلای جان ناکاهان — آشفته کند خیالِ انسانی را

وانگه که بسوزش آرد از انسان دل — تا زد شکوه روحِ حیوانی را

تا خسته بخاکِ نیستی در سازد — این پیکرِ مستمندِ نفسانی را

از جان که شهنشهی بود فرزانه — بستاند در مات سلطنت رانی را

بر جان که کند سرای تن هیچوله — تکرار دراحکامِ مملکت بانی را

تا نقشِ اثر زجان نشوید یکسر — بیکار رمدان تو پنجهٔ بانی را

در غفلتی ای دلِ پریشان مانا — فقرِ خود و احتشامِ سبحانی را

از خویشتن اهمیت نبود ز آخر / کی با شدت انتهای یزدانی را

از نقص کمال خود چرا اندیشی / شرمی بکن اقتدار سلطانی را

با دامن خاک کی تو گردی درخور / در دایره ارتفاع کیوانی را

عاقل نکند حدیث شه چون داند / زانجم همه بندگان دیوانی را

وقتست که در غمت لب شیدائی ها / همره شوم آدم بیابانی را

بر معده غذا از مغز شیران بخشم / بگزینم بر تن لباس عریانی را

وز سوی آن که شمش مهش نزدایم / پوشم خزش آفت زمستانی را

شوری بکن ای دل غمین از دانا / خود بیخبری چو رمز پنهانی را

بندیش مقام خود اگر دینداری / زامری که نه بخاک پیشانی را

دین تو تبه شد از زمانه روزی / کاتش بزدت در قفس کاوانی را

گر ساکن شهر علم خواهی گشتن / بشناس کسی که برده دربانی را

چون بر در اقدسش روی دریابی / از او همه چیز جز ازو ثانی را

جمعی ای دل استمکش چندی / تا چند ملازمت پریشانی را

صدق است که کس نشد بحُسنِ یوسف — هم سیر دو چشمِ پیرِ کنعانی را
لیکن همه مرغ را نه بخشند انجیر — زین کار مبین جمالِ آسانی را
بنشین پسِ کارِ خویش و در این ماتم — بگزین بعقولِ مرده نادانی را
جز بر تن و جانِ خود مبین در کوشش — بر چیز دگر گرانی ارزانی را
تا کارِ تو مانه اینکه خاکت سازد — تا خاک کنی لبِ سخندانی را
ای سوخته دل چه بینیت خاکستر — حاصل چه کنی زبانِ سریانی را

در ستایشِ شاهنشاه ناصر الدین شاهِ قاجار محض از اقتضای حق شناسی

سپیده دم که فلک رخت شب ز تن کشدا — بچرخ لشکرِ خود خسروِ ختن کشدا
زدن[۱] قبیله بیفتد کمانِ رستم[۲] را — فلک بعکسِ پیِ الغدامِ دن کشدا

۱ دن بمعنی خُم شراب است و نیز جامِ بزرگِ باده است و اینجا کنایه از ستاره است ۱۲

۲ کمانِ رستم بمعنیِ قوسِ قزح است ۱۲

کمند پیچان برزوی چرخ با گردن | زدستِ رستمِ تاریک دل بفن کشدا
سوارِ چین ز نیامِ ظلام بر شهِ زنگ | حسامِ نور بهنگامِ تاختن کشدا
هزار دستِ سلیمان ز پنجه هایِ سپهر | هزار خاتم از انگشتِ اهرمن کشدا
بعهدِ چرخ تنِ طفلِ شب گدازد مهر | گر اخترانش ز رگهایِ جان ز تن کشدا
عواءِ عسعس [۱] گردد خمش چو زرین فیل [۲] | قضالعادت بر شاخِ کرگدن [۳] کشدا
هزار گوهرِ شب منطقی کند گهری | که از خزینه برونش شهِ زمن [۴] کشدا
سلام را برم آید چو آفتاب مهی | که بارِ منتش سروش دو صد چمن کشدا

۱ عواءِ عسعس در لغت بمعنیِ آوازِ گرگ است و در اصطلاح آغازِ دمیدنِ سپیده است تا هنگامیکه سپیده ببالایِ آسمان پهن شود و آنرا گرگ و میش نیز میگویند ۱۲

۲ فیلِ زرین کنایه از آفتاب است ۱۲

۳ شاخِ کرگدن کنایه از خطِ استوا و وسط السماء وسقف ۱۲

۴ شهِ زمن دارایِ زمین و آسمان ست که خدایِ جهان باشد ۱۲

کمندِ زلفش در اهتزاز[۱] از بادِ صبا ... سجافه‌های جنونِ عقلِ مرد و زن کشدا

بلای چشمش در امتیازِ حالتِ می ... فسان[۲] خنجرِ شیرانِ صف‌شکن کشدا

مزاج چو در غمِ غربت ببیند آه از دل ... چنان که در زند آتش بجانِ من کشدا

زمین چو پرسند و داند که مهرِ سلطانم ... اگر خدای بخواهد بسوی وطن کشدا

ز خنده طرهٔ لبش غنچه بشگفد آنگاه ... سه چار فازه[۳] پی بادهٔ کهن کشدا

تنش بخرم و اندر صفا چو لعلِ لبش ... شرابی آرم و او زان هزار من کشدا

سرش ز باده چو گردد گرانِ دامنِ ... سبک همی نهد و جامه از بدن کشدا

تنش برهنه نمایم چو گل چنانکه صبا ... بچستی از بدنِ غنچه پیرهن کشدا

لبش ببویم و مشکین کنم نفس خیلی ... در آن نفس که چنان روح از بدن کشدا

---

۱ اهتزاز جنبانیدن جسم را گویند و آن جنبشی است از روی نشاط ۱۲

۲ فسان یعنی سنگفسان است و آن سنگی است که کارد و مانندِ آن را بدان تیز مینمایند ۱۲

۳ فازه خمیازه را گویند و دهن دره هم بهمان جهم است ۱۲

وز آن نفس بسر ایم ثنای شاهنشاه
قیام خواهمش از بارگر دگار رهی
چو لفظ ناصر دین یاد طبع می‌آرم
چو هر چه خواهد ازین لفظ یابد اندر حال
بجوید ار ز جمادی که دالی از این لفظ
ور از نباتی گوید که نونی از این نام
الف که دوم این نام ارجمند آمد
دو چشم خاطر روحانی است کحل بصر
شعاع نیزه‌اش اندر شود بمغز عدو
بر شه نجبت جوانش چه قدر زهمها
شهوار او که کمال فتوت است و خرد
چو بهر دفع شر از ملک جانب سرحد
عدو بملک عدم همچو سایه باز شود

که خجلت از نفسم نافهٔ ختن کشدا
بقدر آنکه صنوبر سر از چمن کشدا
خیال پرده به رخسار شهر سخن کشدا
بدل ز قال چنبر از شتهٔ شمن کشدا
دو کون زیر گهرهای مختزن کشدا
بزیر خامهٔ خود مزرع زمن کشدا
شعاع شمع ابد چشم انجمن کشدا
گرش ز روشنی رای برهمن کشدا
وگر بسر ز سپهر برین صحن کشدا
که از دوار زمان عالم کهن کشدا
خط تلف برخ دیو برفتن کشدا
سپاه شهر دل و جیش بیلتن کشدا
وگر چه سایه به پهنا چو نارون کشدا

وگر گهی پی تنبیه سرکش نادان — فتد که لشکر کین تو زصف شکن کشدا

فغان ز خاطر اعدا شود بلند ولی — قضا قلم بسر حرف مؤتمن کشدا

زریشه کنده بود تا ز دون بعت تهی — نه گر خجالتی از فر نسترن کشدا

شهنشها نتوان از جلالت گفتن — که نقشه اش باید ذات ذوالمنن کشدا

زهیده عرض مناقب لطبع اقدس تو — چنان بود که خذف کس سوی عدن کشدا

ولی چه چاره که حر صمم خدا بمدح تو داد — که میتوان که سر از حکم حق لعین کشدا

کشد ز مدح تو طبعم همان روایح روح — که شامه بی از جانب یمن کشدا

حسود تیره روان ترا بود شرحی — که نقش غدر و دغا با تو در زمن کشدا

صلاح خود نشناسد نکو بدولت و عمر — هر آنچه میکشد از حمق خویشتن کشدا

نداند اینکه بحیلت گریختن نتوان — ضعیف نعره چو بر روی تهمتن کشدا

توان چه چاره نمودن ز بازی روباه — چو شوق شیران بر روبهک زدن کشدا

بقصد نخل عدوت از شمال یا ز جنوب — عنان بهیبت اگر باد ریشه کن کشدا

جز از مشیت اینه دلم نمیداند — که بار امر ترا باد با منن کشدا

بیک اراده چو قلع عدو توانستی — بخواستی یعنی دست تیغ زن کشدا

همیشه تا گلستان صبح گلبن من — هزار جرعهٔ لعل از می سمن کشدا

زنعش ملحد خصمت زمانه نباشد — بجز فسون نیابد چو بر کفن کشدا

در اثبات وحدت وجود

ای جهان جسم و جان انتخب — بیتو نبود جسم و جان را جز لعب

نی خطا شد بیتو جان و جسم را — کی پدیدار آید از هستی حسب

گر بگویم جان و تن هر دو توئی — هست صدق و نیست بیرون از ادب

چون چنین گویم چو مشرک نیستم — که بجز تو نیست هستی را نسب

گر بگویم جسم ناچیز و فناست — مرد عاقل زین سخن دارد عجب

زانکه خود جسم است باقی جاودان — ور نظرها این نباشد محتجب

ور فسادی رخ دهد اشکال را — مادّه موجود باشد بی هرب

مادّه: هر چیز را گویند که آن را میتوان بچیزی شمرد و بعبارت آخری اطلاق شیئی بر آن درست آید ۱۲

هرب: در لغت گریز و در اصطلاح بیم و هراس ۱۲

تا ابد هر ذره رقاصی ست نغز | تو که گاهی پنبه گردد که قصب

خاکِ اسکندر کند خاکستری | آنکه بگرفت از لهاور[۱] تا حلب

زین سخن هم مگذر ای سحبانِ جهان | رازِ دیگر آورم از دل بلب

گر بگویم من توام یا تو منے | کس نخواند کافرم جز بولهب[۲]

زانکه موجودی کنم گر جز تو فرض | عقلِ من گوید بهوشم کالعجب

کمیت آن و چیست آن جایش کجاست | زود بگشا این معمای لعب

پس چو هوشش من نماید دیده باز | ننگرد غیر از تو اندر روز و شب

خردهٔ جا ننگر از تو تهے | خردلی را ننگرد دور از ارب[۳]

تا نگوید آن یکی باشد چو تو | وجه کسبِ تست او را مکتسب

---

۱ نامِ شهریست که اینروزها لاهورش میگویند ۱۲

۲ کنیهٔ عبد العزّی ابنِ عبد المطلب است که از رنگِ سرخیِ رخسار باین کنیت شهره شد و اینجا مراد او کسی است که سنگ بود و قابلِ سوختن باشد ۱۲

۳ ارب بمعنیِ ضرورت و احتیاج است ۱۲

زین سخن دور است دانشمند را   ویژه آن کز روی تو دارد طرب
زانکه مانند تو معدومی است صرف   وین سخن خالص بود بیش از ذهب
زانکه همچون تو دو هستی ناشواست   وین بود ثابت چو شهد اندر رطب
چونکه فرجای[1] تو بی پایان بود   نی سر است آنرا و نه پای و نه لب
جای پس بهر دگر هستی کجاست   آنچه آنرا خود مکان خواند عرب
بی مکان هرگز مکینی کس ندید   بی مکان شاغل[2] ندیدم العجب
چون شد این ثابت که موجود آنچه هست   سرمد است ار سنگ باشد یا خشب
وینکه موجودی نباشد جز تو نیز   گشت ثابت همچنان گرمی به تب
نیز چون فرجای تو بی انتهاست   کلبهٔ زان وهم ارباب طلب
جابجا افتاده در آن جاودان   صد هزاران آفتاب و ذوذنب[3]

[1] فرجای بمعنی فضای عالم است ۱۲
[2] شاغل بمعنی مکین است یعنی هرچه جائی را از خود پر کند ۱۲
[3] ذوذنب ستارهٔ دنباله دار است ۱۲

صد هزاران خوشهٔ پروین در آن ‌ ‌ جابجا آویخته شکل عنب
جای بهر آن دگر هستی کجاست ‌ ‌ تا شود فرضش بود آن سبب
پس درست است آنچه بسرودم نخست ‌ ‌ نه در آن انکار باید نه غضب
بیش ازین نبود که این هیئت بود ‌ ‌ بیشتر از بو العجبها بو العجب
زانکه در ظاهر گسسته از همند ‌ ‌ جسمهای مختلف در هر جنب
لیک در واقع یکی بی انتها ‌ ‌ جسم پیوسته است با فرط نشب[1]
چون چنین شد پس بگوییم بی هراس ‌ ‌ ای جهان جسم و جان منتخب
سر بسر جولانگه دلدار ماست ‌ ‌ این فضای بیکران پر لعب

ای فدائی شکر کن که نیستی
ناقل الاسفار[2] و حمال الحطب[3]

[1] نشب چون شدن و پیوند یافتن چیزی بچیزی یا گنجیدن چیزی در چیزی چنانکه درزش نمایان نباشد
[2] ناقل الاسفار نقل کننده کتب ۱۲
[3] حمال الحطب کشنده هیزم ۱۲

در تعریف اروپا و گریز بنام مبارک نواب مستطاب اقدس والا شاهنشاه زاده آزاده مظفرالدین میرزا ولیعهد گردون عهد دولت علیهٔ ایران صانها الله تعالی عن الحدثان

نیاوری چو پیامی ز دوستان اروپ — صبا بیار نسیمی ز بوستان اروپ

من آن دو سال بخبرت گشاده شد چشمم — که دور چرخ مرا کرد میهمان اروپ

چنان بدی که بگیتی نزاده بودم من — نصیبم ار نشدی دیدن جهان اروپ

اگرچه مردم بخرد بسی در ایرانند — ولی نیند بدانش چو مردمان اروپ

بدانشند فزونتر از آنکه در تعلیم — فتاده اند بسی پس ز زادگان اروپ

حدیث و فقه و اصول است علم افضلشان — وزین معانی نبود تهی بیان اروپ

ریاضی است و طبیعی علاوه بر آنها — که داده روح و روان تن و توان اروپ

اگرچه ایران بی بهره نیست زین دو فنون — ولی نباشد اندر عمل بسان اروپ

بخار و دود دگر آنهاند تیره دیده و مغز — بمغز و دیده دهد روشنی دخان اروپ

تفاوت ار چه نمایان ز روی تاریخ است — میان اول ایران و باستان اروپ

ولی گذشته نباشد در اعتبار چو نقد — بنقد برتر از ایران شده است شان اروپ

بسان علم که گردش کند بروی زمین — ز آسیا فکند خویش را میان اروپ

بان

شکوهِ سلطنت و فرّ دولت و تهذیب ‏ ‏ ‏ که عاکف اند کنون اندر آستانِ اروپ

نخست مولدِ شان بود کشورِ ایران ‏ ‏ ‏ سپس وطن بگزیدند در مکانِ اروپ

ز زورِ سرما از هول و حوشِ بامِ زمین ‏ ‏ ‏ بسوی مغرب راندند تا بپایانِ اروپ

اروپ شد ز نژادِ نجیبِ شان آباد ‏ ‏ ‏ ز زادگان شان پرگشت خاندانِ اروپ

پس از اقامتِ چندین هزار سال آنجا ‏ ‏ ‏ که از تمادیِ دوران شدند از آنِ اروپ

پدید گشت از ایشان فرقه های گوناگون ‏ ‏ ‏ بشد سپهبدِ هر فرقه مرزبانِ اروپ

ببامِ دنیا برگشت فرقه زان قوم ‏ ‏ ‏ بنامِ روس دلیرانه از کرانِ اروپ

فراشت رایتِ شوکت بساحتِ پامیر ‏ ‏ ‏ که تا ز هند زند مشت بر دهانِ اروپ

شود خلافتِ قسطنطنیه را مالک ‏ ‏ ‏ کند بزرگی بر خیلِ خسروانِ اروپ

زمانِ سلطنتِ آسیا بپایان رفت ‏ ‏ ‏ بود بدولت و قوت کنون زمانِ اروپ

هزار و هشتصد اکنون پسِ دو و نود است ‏ ‏ ‏ که گشته مملکتِ آسیا دکانِ اروپ

چو بگذرد صد و پنجاه سال بر دو هزار ‏ ‏ ‏ ز پای تا سرِ افریک بین نشانِ اروپ

ازین بیانِ فدائی مظفرالدین شاه ‏ ‏ ‏ خوش آنکه پند بگیرد ز داستانِ اروپ

در شکرانهٔ بهبودی پای اعلیحضرت اقدس میر محبوب علیخان بهادر مد ظله العالی

چهارشنبهٔ سوری که آخر از صفر است | اگر بزرگیش از صحت پای میر است

پس از افاقت پای شه دکن امسال | ز سالهای گذشته بزرگوارتر است

سر اکابر هندوستان رئیس دکن | که در جلالت و در اقتدار مشتهر است

وجود داور اخیر با فرشته نسبت | وگرچه پیکر پاکش نمونهٔ بشر است

بلی بدولت و عصمت چو امتیاز رود | ترقیش ز ملایک هزار بار سر است

بباغ تربیت علم نخل رعنائیست | که دانش و خرد و هوش کاملش ثمر است

ببوستان کرامات سرو آزادیست | که خلق را بسر از دست مهر سایه ور است

بپای همت او طی کند کس ار درجات | نعیم هر دو جهانش متاع مختصر است

بگوهرش نتوان داد نسبتی ز عقول | که آن ز کان دگر وین ز معدن دگر است

بزرگ بار خدایا بحرمت خاصان | بقرب آنکه بانظار خاص بهره ور است

که این نهال همایون مدام برپا دار | که روز خلق مبارک ببرگ این شجر است

فدائیش بستایش کند همیشه قیام | که از مکارم خلق نکوش با خبر است

در ستایش جناب جلالتمآب نواب بشیر الدوله امیر اکبر سر آسمانجاه بهادر صدر اعظم مملکت دکن صانها الله عن الفتن

امیر اکبر اعظم سر آسمانجاه است — که صیت قدر بلندش ز مهر تا ماه است
جهان وقر و ادب میر مظهر الدین خان — که کوه در بر حلمش سبکتر از کاه است
بدین ملاحظه فرخوانده شد به رفعت جنگ — که رفع خصم از او گاه جنگ ناگاه است
بدین لحاظ ملقب به اعظم الامراست — که ظل دست جلالش بفرق اشباه است
بشیر دولت از آن شد که یوسف کشور — از او بر آمده بر تخت راحت از چاه است
بملک عمده از آن شد که عمدة الملک است — ز شمس برتر از آن شد که آسمانجاه است
جز آنکه او بوراثت بمنصب اجداد — سپاه دار بزرگ و امیر پائگاه است
ز شه کنون که مخاطب بصدر اعظم گشت — وزیر اول و دیوان مملکت شاه است
چو او بطبع حمایت کند ز مظلومان — همیشه حامیش از لطف حفظ الله است
ز بسکه خاین غدار نزد اوست پلید — خود از شنیدن نامش بگوش اکراه است
هزار و سیصد و چار او وزیر اعظم شد — رخ صدارتش اکنون بهشتمین ماه است

ز کارهای سترگ آنقدر ولی طی کرد | که در تمام زمین خلق را در افواه است
چو شیر بر بجهانت کسیکه بود دلیر | کنون فتاده بکنجی چو ماده روباه است
امید نیکی مردم باو ازین بیش است | امیدوار باو خلق و او بالله است
چو پیمان اعادی ملک از سیاستش برهند | که کوششش برضا جوئی دل شاه است
ز خیل حمله امیران بار مستثنی | در اعتماد بر شهریار همجاه است
نگاه تربیت خسرو بلند نگاه | برو چنان نظر آفتاب بر ماه است
برای شاه به از او وزیر ممکن نیست | که دوستدار هواخواه و خصم بدخواه است
اگرچه با همه چون برق خنده روست ولیک | مثال او و عدو برق و خرمن کاه است
بفرق بخشش چتر هلال گشته بلند | ز ذیل مجدش دست زوال کوتاه است
بلند همت و فرخنده خوی و پاک سرشت | ستوده خصلت و نیکو رخ و دل آگاه است
کسیکه امر ورا خضر راه خویش نساخت | وگر فریدون همه زسکندر است گمراه است
کسیکه ظل ورا مامن نجات نیافت | بود بلقیه و رشته سپهر خرگاه است

هر آنکه

هر آنکه گشت بقهرش دوچار غیر رقیب
نه بیند ارچه جبینش فزون ز پنجاه است

هر آنکه یافت ز مهرش علامتی جاوید
جبین ناموران سوده اش بدرگاه است

ز خشم او که فرو گیر نابکاران است
حصول ذلت بی حصر با دافراه است

ز لطف او که روان بخشش نیک مردانست
وصول دولت و ایوان و افسر و گاه است

نوال او بمساکین چو نعمت یزدان
علی الدوام رسیده نه گاه و بیگاه است

چنانکه هاله بود در نظر محیط بماه
صواب چون مه و رائش چو خرمن ماه است

همیشه تا که بود آستین آز دراز
هماره تا شب وصل نگار کوتاه است

دراز باد حیاتش چو رشتهٔ آمال
که این امید فدائی بفضل الله است

این در جواب رقعهٔ میرزا علی منشی سفارتخانهٔ انگلند
لندن دولت علیهٔ ایران از لور نارود ا
بلندن بالبدیهه نوشته شد۔

یا علی ایکه طالبیت جان است — در پذیرا شویش قربان است

چشم از نامه ات چو روشن گشت — دلم از انبساط شادان است

آنچه خواندم بنامهٔ تو نخست — اشتیاقم بدان چندان است

که بگنجد بطول و عرضِ بیان — خود بیان را نه گرچه پایان است

جنسِ نیکورخی و سروقدی — گرچه اینجای هم فراوان است

لیک بیرونجات هیچ کجا — نه چو در شهرِ لندن ارزان است

این بهشتیست پر قصور و همی — پر همه قصرِ آن ز حوران است

طبعی ار کید و میل میل کند — که رود راه در بیابان است

که بهر سو غزال وشی نگرد — نازنینی که خوشتر از جان است

من خدا را سپاس ها گویم — که وجودم تهی ز ایمان است

بس محال است حفظِ دین بری — که در آن صد هزار شیطان است

هر قدم خشک میشوم صد جای — بسکه سروم بره خرامان است

در کرِستال پالس هم همه روز — مشتری نزدِ هر چه دکان است

هرچه آید بدیده بسکه نکوست — دل مرآن را بغور خواهان است

طرفه تر اینکه از تراکم حسن — عشق در کار خویش حیران است

چون نگه بند دلم ز حسرت چون — دیده بیند لبی که خندان است

زانکه دونی ز عشقم دهر بوصال — وان ز تقدیر نابسامان است

در شگفتم بسی ز حالت خویش — که نه مجموع و نی پریشان است

برده این سرزمین ز خویش مرا — بسکه انبوه ماهرویان است

بود آگه ز وضع حالت من — آنکه از فرط وجد حیران است

شاد آن جان که روزگارش نزاد — که بگیتی وگرچه سلطان است

گر حیاتی بدین صفات که هست — دانم او همچو من پشیمان است

باری از درد سر برون نبود — آنچه در ضمن چرخ گردان است

ناگزیر نیست درد سر در دور — که همین مقتضای دوران است

می که گویند اصل شادیست — فرحت افزای در دل و جان است

ساغرش هر کجا بدور افتد — ابتدای صداع مستان است

جرمِ دل ای خدا چه بد که چنین	مستحقِ بلاے هجران است
خواستم آن شرف کنم حاصل	که عیان در لقای یاران است
یعنی آیم بخدمتِ احباب	که مرادم همین بگیهان است
مانعی در خیال روے نمود	که بسی ارتفاعش آسمان است
مراوای وجوهِ مهر سهے	ذمتم را چو فرضِ یزدان است
لیک جوی گفتم تهنیت به نقد	زانکه آبِ رخِ جوانان است
ماهِ آینده گر خدا خواهد	گرچه چشمم به لطفِ یزدان است
بروم شهر و خدمتت برسم	پس کنم ظاهر آنچه پنهان است
ناظم الملک اگر ز حالِ رهے	هیچ مستفسر است و پرسان است
با ادب از منش سلام بگوے	شاکرم کایزدش نگهبان است
زان فدائی کند سخن کوتاه	کز دل و جان فدای یاران است
خوشنویسی ز آهنین خامه	خود تو دانی برون ز امکان است
روزی از روزهای شهرِ رجب	گر نباشد یقین ز شعبان است

داد کز خلق در ذکور واناث — دلِ مظلوم من نیافت غیاث

دل بر آتش فتاده زِ سوراست — این چه سمراد[1] و این چگونه خَثاث[2]

گرچه تحقیق مردِ سمرادی[3] است — نیک در دیده وقوع خِثاث[4]

دل نفرمود این حدیث قبول — از گران باری آمدش چو هلاث[5]

داد کز مرد و زن پدید گشت — محرمی تا زنم درِ انثیاث[6]

جز بهمراهی جنون خواران — خواب رفت در رهِ اضغاث[7]

---

1. سمراد — بمعنی وهم و گمان است ۱۲
2. خَثاث — بالفتح خواب و خیال ۱۲
3. سمرادی — وهمی و آنکه گیتی را وهم و گمان پندارد ۱۲
4. خِثاث — بالکسر سرمه که چشم از آن سیاه شود ۱۲
5. هلاث — سستی و کوفتگی ۱۲
6. انثیاث — فاش کردن رازِ خود و دردِ دلِ خود گفتن باکسی ۱۲
7. اضغاث — بالکسر تعبیر نمودنِ خوابهای پریشان ۱۲

طرفه خوابی ز بس پریشان حال — دشت اندیشه را شده است خُثاث[1]

چشمی از صنعِ کارگاهِ فسون — فتنه را اصل و فرعِ استحداث[2]

غمزهٔ واهم از تسامح و ناز — وانقلاباتِ دہر زا احداث[3]

حلقهٔ طرّه اش بدستِ خیال — بسته چندین ہزار تا اضغاث[4]

متغایر بحال و شکلِ عجیب — از لدیغ[5] است جان بسبر حفّاث[6]

ضدِّ حالات و نقش ہاست عیان — نیست تعریف لازم و اثراث[7]

[1] خُثاث - انبوهِ گیاه ہای فراہم و موی ہایِ پرتوپ و کرک و درہم ۱۲

[2] استحداث - از نو پدید آوردنِ چیزی را خواستن ۱۲

[3] احداث - از نو پدیدار ساختن ۱۲

[4] اضغاث بالفتح دسته ہای گیاه ہای خشک و ترکه باہم بسته شده باشند ۱۲

[5] لدیغ مارِ گزندهٔ زہرناک است ۱۲

[6] حفّاث - مارِ بی زہرِ بی آزار است ۱۲

[7] اثراث - در اینجا بمعنی معلوم گردانیدنِ چیزی است بکسی ۱۲

ور بدین گفته میکنی انکار — رهِ ابطال[1] را شوی حثحاث[2]

ازچه رنجی چو اشنوی دشنام — وزچه خشم آوری سوی ارفاث[3]

اندرین دشتِ پرنشیب و فراز — چند هیئت بہ بین لو جثجاث[4]

کهکشان سان بود تنِ نغناع — ناودان ساست پیکرِ کرّاث[5]

نه گهی طعمِ این رود در آن — نه بحجر گشته بدرود حرّاث[6]

همه برحالِ خویش جاوید اند — کهنه و نو ز غرس[7] و از اجثاث[8]

---

[1] ابطال — باطل نمودن ۱۲

[2] حثحاث — عجول و حریص و شتابنده ۱۲

[3] ارفاث — ناسزا گفتن و دشنام دادن ۱۲

[4] جثجاث — گیاه را گویند و نامِ گیاهِ مخصوص نیز هست ۱۲

[5] کرّاث — تره و گندنا را گویند ۱۲

[6] حرّاث — بالفتح والتشدید زارع و کشتکار است ۱۲

[7] غرس — درخت نشاندن و درختِ بر زمین نشانده شده ۱۲

[8] اجثاث — برکندن چیزی (غرس و اجثاث درختی که بیخ آن نشاند و درختی که از زمین برکنده شده)

از گلاب ار نگنند نادهی آب — نشنوی بوی لاله را از کواث[1]

کوشکی[2] اینچنین ز نظم آباد — که فضا نیستش برون ز استاث[3]

چون توان بود خالی از سلطان — خوش نسوزد تنور بی محراث[4]

گر تو گوئی که کدخدایش نیست — خانهٔ با چنین شگرف اثاث[5]

نشمارم ترا من از مردان — ای برادر به مجلس ابراث[6]

مرد را زان شرف بود بر زنان — که گراید ز معرفت به لهاث[7]

---

[1] کواث بالضم گندنا ۱۲

[2] کوشک قصر و عمارتِ سلطنت را گویند ۱۲

[3] استاث معربِ آستان است ۱۲

[4] محراث بالکسر آتش‌آشوب و تنور آشوب میگویند و آن چوب باریکی است که بدان تنور را بهم میزنند ۱۲

[5] اثاث بالفتح رخت و سامانِ خانه است ۱۲

[6] ابراث ارث تقسیم نمودن و بخش کردن مرده ریگ ۱۲

[7] لهاث توانا و توانگر شدن است ۱۲

ور فرو مایه مرد خواهد مرد	مام را نزد من به است اناث[1]
لشناسی اگر تو خود سعداے	چون بری از پیمبران میراث
درزه معرفت بصنع خداے	نشزد لحظه به سعی لباث[2]
کوه هرگز نه سوخته بو بخار	سیل هرگز نخواسته زوناث[3]
گر تو از خیل احمدی زچه روی	سغبه پیش ساحر نفاث[4]
خوش چو زیبی که مولدت عرب است	خوش بخور خوش بخور به تیه[5] کباث[6]

1 اناث دختر زائیدن ۱۲

2 لباث بالفتح درنگ نمودن ۱۲

3 دناث بالکسر بازان اندک وریزه و کم پشت ۱۲

4 نفاث دمنده (مانند آنکه چیزی بخواند و بدمد)

5 تیه هموزن بیه بیابان است ۱۲

6 کباث بالفتح میوه پخته درخت اراک را گویند ۱۲

کانکه سالک براهِ احمد گشت — کی پسند دلش بشهرِ جهل الثاث[1]

ای تنم را بزیرِ بارِ خضوع — زده بر نام قرعهٔ احراث[2]

تا بمیثاقِ حق بعهدِ الست — نقشِ دم دیده بر رخِ احناث[3]

در مصافِ جهان بجالشِ[4] نفس — بس گشودم بدل درِ اکراث[5]

پیکرِ جان به تیر و نیزهٔ خصم — یافت سوراخها بسانِ نباث[6]

کیست آن کز پیِ رضایِ خدای — بگراید بجانبِ اتباث[7]

---

[1] الثاث — مبالغه کردن و اقامت گزیدن و مقیم شدن ۱۲

[2] احراث — لاغر و کاسته گردانیدن ۱۲

[3] احناث — بالفتح پلیدها و ناپاکها و بالکسر همنشینِ بد داشتن ۱۲

[4] جالش — جهاد و جنگ با کفار و جنگ برای حفظِ وطن ۱۲

[5] اکراث — بالکسر غمگین ساختن ۱۲

[6] نباث — بالفتح گودالهایِ دره مانند که اطرافِ چاه است ۱۲

[7] اتباث — بتقدیمِ تا بر با برداشتنِ زخمی را از جنگ گاه و بردنش بلشکرگاه ۱۲

که بمیرانَدَم اگر این زخم	گیرد آتش زسوزِ من اجداث
بس فدائی بشرحِ دل تا چند	چون فقیهان بمدرسی بحّاث [1]
گرت خواناں بوسه شد پسِ دست	گوی از روزِ بد رویومِ بعاث [2]
در پیِ شهریارِ عشرتِ جان	اسب تازی بوادیِ الثاث [3]

بان [4] ثلاثه [5] که پاک وغاله است
عطفِ ثالث ثلاثه [6] کن زثلاث [7]

بحّاث [1] آنکه بسیار بحث کند ۱۲

بعاث [2] بالضم نامِ جائی است نزدیکِ مدینه که جنگِ بعاث درآنجا اتفاق افتاده ۱۲

الثاث [3] اینجا بمعنی مبالغه است ۱۲

بان [4] مخفف به آن است ۱۲

ثلاثه [5] سه پیالهٔ شراب است که در بامداد برآید و درگردن در سرور رفع کسالت خورند آنرا ثلاثه غسّاله میگویند ۱۲

ثالث ثلاثه [6] قومِ عیسی را گویند که قایلِ اب و ابن و روح القدس میباشند ۱۲

ثلاث [7] باپیش سگان وسه گانه وسه گانی واینجا مراد از سه هنگام روزست که بامداد ونیمروز وشام باشند ۱۲

کوشید تا صبا ز دو زلفش به انتکاث[1] | رگهای جان نهاد مرا رخ بانفراث[2]

از من بگو بحضرت مشکل‌گشای عصر | چون ننگری بمن نشوندی گر التیاث[3]

تا دل بخون نشست درین غم ز دیدگان | بی اختیار اشک بیفتاد بی لباث[4]

واکنون که دل تمام شد اندر غراش چشم | خشکیده مانده چون متحیر در استخاث[5]

از درد دل فغان بکنم یا بحال چشم | یارب مکن نصیب کسی را چنین ملاث[6]

با اینکه سخت در کف بیچارگی اسیر | هستم بحالتی که ندارم بسر غیاث

[1] انتکاث — تاب دادن ریسمان و شکستن پیمان اینجا معنی اول مراد است ۱۲

[2] انفراث — پاره پاره شدن ۱۲

[3] التیاث — آمیخته و بهم پیچیده شدن چیزی بچیزی همچون گوریده شدن کلاف ریسمان و دشوار شدن کار بر کسی (اینجا معنی آخر مقصود است) ۱۲

[4] لباث — درنگ را گویند بی لباث یعنی باشتاب ۱۲

[5] استخاث — پیش آمدن بکاری ۱۲

[6] ملاث — سست و کوفته شدن ۱۲

شادم از اینکه چند بهانه فراهم است	از بهر ناله کردن و زاری در انبثاث [۱]
ای هجر بی نهایت آفت سرای جان	ای چشم غارت آور شبها آگنده از حثاث [۲]
من دل نخواستم بخط و زلف تو اسیر	افتاد در دلم هوس سیر بر خثاث [۳]
در حیرتم که زلف و خطت از چه چون کشوث [۴]	تا در شدند سبزه شجر دل به التیاث [۵]
اکنون که دیده دیده ام آن روی نازنین	وان چشم نیم مست که برگشته از حثاث
از حیرت و ز حسرت وافر در آن جمال	چشم شده است حلقه همی صورت نباث [۶]
ای دل مخور فریب طمع پند من نیوش	من همچو او گسسته نگشتم در اختباث [۷]

[۱] انبثاث — پریشان و پراگنده شدن ۱۲

[۲] حثاث — با بیش سر سه که چشم را سپیاد کند ۱۲

[۳] خثاث — موها و گیاه های انبوه و بهم پیچیده ۱۲

[۴] کشوث — گیاه ولی بیخیست که بر درخت می پیچد ۱۲

[۵] التیاث — اینجا بمعنی پیچیده شدن آمده ۱۲

[۶] نباث — اینجا بمعنی دهار حیا و اقست ۱۲

[۷] اختباث — آموختن خبث بکسی ۱۲

قطعِ امید کن زحیاتِ خود و مبین	از جورِ دهر بر رخِ ضجرت[1] چنان اناث[2]
بر آتشی که فتنهٔ عشرت‌سرایِ تست	مپسند جاهلانه ز دستِ خود استحثاث[3]
نانیت خشک و خالی اگر میرسد بدست	منت مکش ز ناکسِ دون از پیِ کراث[4]
گر شعلهٔ فروخت طمع بر دلت چنان	نبود که صد منتق بنشیند ز انبعاث[5]
گر بر بقایِ روح مقرّی ز بعدِ مرگ	باید ترا ز ذلتِ روحانی اکتراث[6]
حرص و حسد شقاوت و ظلمت ذلِّ روح	در خانه‌اش بعمر نبیند ورا زین اثاث[7]
گر قیدِ تن چو وا برهد میرد همان	با خود که از تو یافته در نکبت و لهاث[8]

[1] ضجرت — بابیش تنگ دل و بی آرام شدن از اندوه ۱۲

[2] اناث — زنان و آن جمع انثیٰ است که بمعنیِ زن است ۱۲

[3] استحثاث — برانگیختن۔

[4] کراث — تره و کندنا را گویند ۱۲

[5] انبعاث — اینجا برانگیخته شدن مرا دست ۱۲

[6] اکتراث — ترسیدن و بیم داشتن از چیزی ۱۲

[7] اثاث — رخت و سامانِ خانه ۱۲

[8] لهاث — بافتح توانائی و توانگری ۱۲

زنگی که می پذیردت آئینهٔ زرین خصال	قایم شود بجا چو بگوشهٔ کمان حراث [1]
از رهبرانِ فتنه شوی چون طریق پرس	پسند جز بمشورتِ عقل انتقاث [2]
می خور ولی مدام که اندر نمو و نشو	کشتهٔ گشته خرم و سیراب از دناث [3]
روشن شود ز نورِ شرابت خیور وی عقل	در عهدِ کبریا نگرائی به انتکاث [4]
دانی که مقتضاش همین عجب و رهزنی است	هوشیکه از بخار بمغز آورد کباث [5]
برمی شعور و حکمت و همت نبشته است	چون بر رخِ وجودِ موالید مر ثلاث [6]
بسیار کم نصیب ارت می نشد نصیب	در خود دو صد قطاره خبیلت بود جثاث [7]

[1] حراث — بالفتح سوراخِ گوشهٔ کمان که زه را در آن سیکنند ۱۲

[2] انتقاث — شتافتنِ در کاری ۱۲

[3] دناث — بارانِ کم ۱۲

[4] انتکاث — شکستنِ پیمان ۱۲

[5] کباث — میوهٔ رسیدهٔ درختِ اراک را گویند ۱۲

[6] ثلاث — عددِ سه را گویند ۱۲

[7] جثاث — بابیش شترِ پاکیزه رنگ را گویند ۱۲

تیرِ وجود ساز ز پردازِ می تمام | کاندر نشان نیامده هیچ از کمان خراث[1]

گر حکمت شود پیِ یک جرعه می مباش | مانندِ من فتاده به لهله[2] چنان لهاث[3]

راهِ رضا فدائی اگر از تمامِ خلق
زخم آیدت مران بزبان لفظِ الغیاث[4]

در دلِ آنسان گشتریده دواج[5] | غم که افتاده در دلم انهاج[6]

آنچنان دل ز خیلِ غم شده تنگ | که نشاید بجاودان اثلاج[7]

[1] خراث — بازیر تیر چوبه یعنی تیرِ ناتراشیده ۱۲

[2] لهله — تندی ورزد و زود زود بر آمدنِ دم از زورِ تشنگی یا از دویدنِ بسیار ۱۲

[3] لهاث — بالفتح گرمی و حرارت و بیرون آمدگی زبانِ سگ از تشنگی و مانندِ آن ۱۲

[4] الغیاث — لفظی است که تازیان هنگامِ جستنِ یاری و استغاثه بر زبان میرانند ۱۲

[5] دواج — بازبر رختِ خواب را گویند ۱۲

[6] انهاج — بازیر تند بر آمدنِ دم و دیر دیرک افتادنِ نفس ۱۲

[7] اثلاج — بازیر واکردنِ دل و شاد و گشاده کردنِ آن ۱۲

نیست در تاب شعله‌اش تعطیل | دل خون چو در هوا ارهاج[۱]

متواتر شنیده‌ام ز اخبار | این حکایت منسکم سدّاج[۲]

که جوانمرد نیک بخت ادریس | آنکه در عهد پیش بوده یلاج[۳]

دوست شد با جناب عزرائیل | آنکه سازد دو باره خلق امشاج[۴]

گفت روزی بدان حبیب رفیق | کی ارامل[۵] نمای بهر ازواج[۶]

داردم دل بسی ز مرگ هراس | مر مرا جان ز تن بغیر ما لاج[۷]

---

۱ ارهاج — پی در پی جستن برق ۱۲

۲ سداج — بفتح سین و تشدید دال دروغگوئی ۱۲

۳ یلاج — بازبر پیغمبر را گویند بمعنی الهام نیز آمده ۱۲

۴ امشاج — بازبر خونابه و آن خون و آبی است که بهم آمیخته باشند ۱۲

۵ ارامل — جمع ارمله و آن بمعنی بیوه است که زن شوهر مرده باشد و مرد ضعیف زن مرده را هم گفته اند

۶ ازواج — بازبر جمع زوج است که بمعنی جفت باشد و اینجا مراد از زن و شوهر است ۱۲

۷ لاج — برهنه را گویند ۱۲

تا ز قهر جهنم فزاید خوف	وین سپند از این جهیم اعراج[1]
جانش از تن گرفت و باز سپرد	گوهرش زاد و باره کرد ادماج[2]
باز گفتش که ای برادر جان	ای بدیدارت افصحان کنلاج[3]
نه بجهنم مراو رودی بخشش	وین هوس را فشاند بر ایجاج[4]
تا گزیرش چو در جهنم برد	بادهای سموم[5] دید و اجاج[6]
گشت مستولیش بقوت ضعف	عزرئیلش ربود در ناکاج[7]

[1] اعراج — بازهر بالا برآمدن ۱۲

[2] ادماج — باز پیچیدن جامه یا پارچه بر چیزی ۱۲

[3] کنلاج — بایش بمعنی الکن است و آن کسی است که زبانش در سخن گفتن بگیرد ۱۲

[4] ایجاج — در کاری مبالغه کردن ۱۲

[5] سموم — بافتح باد گرم زهرناک ۱۲

[6] اجاج — بایش آب شور و تلخ و باز بر سختیها و سوزشها از گرمی ۱۲

[7] ناکاج — یکایک و ناگاه ۱۲

از شمیمش چو بهوش آمد گفت	ای بچوگانت زندگی مغلاج [۱]
حال اول کی آیدم در جسم	نبری گرد سیم در اجماج [۲]
گفت از آنجا نیائی ار بیرون	بر تو نبود دمی مرم افلاج [۳]
عهد او را مو که از سوگند	گرد دو زد تیر کام بر آماج [۴]
قصه کوته چو در بهشتش برد	شد فریش بعهد در ادراج [۵]
جاودان در بهشت آسائید	حورش اندر بغل میش بزجاج [۶]

[۱] مغلاج گوی را میگویند که در چوگان بازی داخل است ۱۲

[۲] اجماج با پیش و زبر هر دو آمده بجیم بهشت است ۱۲

[۳] افلاج بازیر دست یافتن و مستولی شدن بر کسی ۱۲

[۴] آماج هدف را گویند که نشانه تیر باشد ۱۲

[۵] ادراج بالکسر پیچیدن و بهم در نوردیدن چیزی در چیزی ۱۲

[۶] زجاج شیشه و آبگینه را گویند ۱۲

من بیچاره ستمکش نیز | کز تفم خون کفیده در اوداج[۱]

چون شدم با جنابِ عشق رفیق | آنکه قربش برد ز سر از سحاج[۲]

هر دمم صد هزار مرتبه کشت | تیغ از خسته کردن ارهاج[۳]

هر دمم از فراق میرانید | همچو از بادِ صبحگاه سراج[۴]

وز دیارم بملکِ هند فکند | که بزیر فته زان جحیم[۵] اجاج[۶]

شهر هندی جنبش گرماس | کهنه دیری هواش در استجاج[۷]

اوداج ۱ — بتقدیم واو جمعِ ودج که بمعنی رگ است ۱۲

سحاج ۲ — باحای مشدد بمعنیِ شتر است وبکنایه گوسفندِ فربه را نیز گویند ۱۲

ارهاج ۳ — باکسر اینجا بمعنیِ بی آرام نمودن است کسیرا ۱۲

سراج ۴ — بازیر بمعنیِ چراغ است ۱۲

جحیم ۵ — دوزخ وجهنم را گویند ۱۲

اجاج ۶ — بالضم گرمی وتافتگی ۱۲

استجاج ۷ — بالکسر گرم شدنِ روز وآتش افروختن وگرم کردنِ چیزی ۱۲

در فضایش وبا وکیل مقیم — از شهٔ قهر و مرگهاش افواج

اندران جا گذار سیر صبوح — مورک ضیق النفس در آن اولاج[1]

فرمانش هر آنچه اغنیا ستند — همه با سیم و زر ولی جبلاج[2]

اساسش بهر خیانت جفت — امرایش ز عقل کامل لاج[3]

من دریں دوزخ قیامت خوی — چاره را بسته بنگرم ادراج[4]

کشتن و سوختن ز صحبت عشق — بوصالم نموده اند احواج[5]

---

[1] اولاج بازیر راه رفتن است در آغازهای شام ۱۲

[2] جبلاج بازیر بزرگ دولتمندیکه بی همت باشد ۱۲

[3] لاج عریان و برهنه را گویند ۱۲

[4] ادراج باالف مفتوح بدال زده بمعنی راه ها است ۱۲

[5] احواج بالکسه نیازمند ساختن و محتاج گردانیدن ۱۲

قسمتِ بنده بوده و ادریس — مردن و سوختن ولی لعلاج

او بیاسود در نعیمِ بهشت — من هنوزم بفکرِ استعلاج

او سراپرده زد بباغِ جنان — بختِ سرمدلبسر نهادش تاج

من بهندِ آدمم که زلیش آرند — ماه ماه از دیارِ دوزخ باج

زانکه مالک[1] ازین زمین مامور — شد بدانجای بر حصولِ خراج

سوزِ عشقم گهی نکرد قصور — دردِ هجرم دمی نیافت علاج

کاین هوایم بباغِ عمر بسوخت — گل و شمشاد و سرو و عرعر و کاج[2]

ای رفیق ای انیسِ دل العشق — ای بپامِ المم تو امم معراج[3]

ای بپیدانِ سطوتت کیوان — شاهِ افلاک و شاه مهرهٔ عاج

---

[1] مالک — اینجا دربانِ دوزخ و سرای دارِ جهنم است ۱۲

[2] کاج — اینجا بمعنی درختیست که معروف است ۱۲

[3] معراج — نردبان را گویند ۱۲

شکوه گر گدائی از تو نمود	بود شوخی مبینش از اخراج

گر کنی کملیم[1] اگر تو لباس
هست نزدیک بنده چون جبتاج[2]

ساقی ز جام باده روشن تر از سراج	ای بر سپهر شهنشهی عیش ارجمند تاج
از سابغرم دهی همی الشیه ار بدست	من بر جگر برای تو بندم بجزن خراج
دیدیکه بی رخ تو ببادت گهر بچشم	هردم هزار دامن سپستم چگونه باج
در حضرت تو خدمت این بنده ظاهر است	نبود بهیچ وجه به تقریر احتیاج
انعام بی نهایت تو نیز بر فقیر	پیدا است چون بدیده بیدار انبلاج[3]
در زیر بار فضل شما عکس من فتاد	بر آسمان وگرنه نمی دید انغراج[4]

[1] کملی — رو انداز زیست از جنس گلیم ۱۲

[2] جبتاج — باز بر جامه سنگین فاخر که پادشاهان در نوروز پوشند ۱۲

[3] انبلاج — دمیدن صبح و بر آمدن سپیده ۱۲

[4] انغراج — خمیده و کوژ پشت شدن ۱۲

زان می که بود خمکده اش از تو آفتاب	چون ریختی زمین را یکقطره در زجاج[1]
آتش بجان فتادش و ستخوانش آب شد	چندین هزار ظرز عیان کرد انزعاج[2]
بنشاند دودِ خاطرِ خود بر رخِ سحاب	کز تاب این شراب بدل دید انتجاج[3]
وانگه کز اهتزار مستی بیافتند	این جمله در بساطِ زمین با هم امتزاج[4]
من بنده با امید با لطافِ بدیع	این بزم را شدم بتماشا بر انعیاج[5]
واندم که انتقال نمودم از آن مکان	سوی وجود از عدمم بود انزعاج[6]
بوئی رسید زین میِ جان بخش بر دماغ	افروختم زهوشِ بمغزِ خرد سراج

[1] زجاج شیشه و آبگینه ۱۲

[2] انزعاج جنبش نمودن و از جائی بجائی رفتن ۱۲

[3] انتجاج افروخته شدنِ آتش ۱۲

[4] امتزاج آمیخته شدنِ دو چیز یا بیشتر با یکدیگر ۱۲

[5] انعیاج بر در آمدن ۱۲

[6] انزعاج معنیِ دوم آنکه در شماره (۲) است

نوری ز فرّ طلعتِ قدسم بجان سروش — شمعی ز تابِ مهرِ الستم بدل یلاج[1]

بزمی بدیده جلوه گرم مشعشع آفتاب — رقاصش اختران ز نشاط اندر ارتباج[2]

بفضلِ تو اندران ز کمالِ عطا و جود — گسترده بهر جمله ز راحت همین دواج[3]

چون دیده ام برفعتِ این آستان فتاد — هوشم هوس نکرد جز اینجای التجاج[4]

امید چون نهایتِ لطفت نکرد درک — دریافت نامهٔ کنهِ بنده اندراج[5]

طبعم نفس نفس کند از بهرِ می فغان — چون اندر اقتضای علف هر دقیقه ثاج[6]

---

[1] یلاج — پیغمبر و الهام ۱۲

[2] ارتباج — جنبیدن و لرزیدن ۱۲

[3] دواج — رخت و جامهٔ خواب ۱۲

[4] التجاج — اینجا بمعنی پناه گرفتن است ۱۲

[5] اندراج — پیچیده و نوردیده شده ۱۲

[6] ثاج — بانگ برآوردنِ گوسفند ۱۲

در باده چون فرح بنهادی تو آن بطبع	باید گشود هر نفس ابواب انفراج [۱]
از بهر دل که خانه امید بر شما است	داند خدا که من نه پسندم جز ابتهاج [۲]
لیکن کنم چه چاره کز آن چشم جان شکار	یکدم امان نیافت دل خون ز انسجاج [۳]
چشم دلافزای تو در حق عاشقان	نگرفته یاد هیچ تو گوئی جز التجاج [۴]
اینسان که عشق لعل تو جانها نموده نیست	عشق لبت ز جامهٔ انصاف بوده لاج [۵]
این خود چه غایت کرم و فرط جور بود	کاینسان ضرر بر در تو جان از پی عیاج [۶]

[۱] انفراج — گشاده شدن و دلشاد گردیدن ۱۲

[۲] ابتهاج — شادی و خوشحالی و خرمی ۱۲

[۳] انسجاج — سخت خراشیده شدن ۱۲

[۴] التجاج — اینجا بمعنی بیچاره و مضطر گردانیدن است ۱۲

[۵] لاج — عریان و برهنه را گویند ۱۲

[۶] عیاج — فایده گرفتن و سود حاصل نمودن ۱۲

من باری ارچه گر دست از غمزهٔ ہلاک	جز از لبِ کریم تو نپسندم استحاج[1]
اینک که من ببازیِ آن چشم پُر فریب	بر نطعِ دہر مات شدم ہمچو شاہِ عاج
بالبعد از ین ہلاک بسر آیدم چہ خاک	اُف باد بر حیات درین فقر و احتیاج

خواہی بمنزل ار چہ فدائی کُنی نزول
ہش دار تا کہ نسپری از دست ادّلاج[2]

ساقی ای روت فالق الاصباح[3]	جاودانت بخیر باد صباح[4]
ای زبس نیکروی ولطف شعار	کفر ہر حرف جز ترا امداح[5]

[1] استحاج خواستنِ قضایِ حاجت ۱۲

[2] اِدّلاج باکسرتین وتشدید دال شبگیر کردن و راه رفتن در آخرِ شب ۱۲

[3] فالق الاصباح بمعنیِ پیدا کنندهٔ بامدادہا است چہ یکی از معانیِ فالق آفریدگار است واصباح جمعِ صبح واینمعنی بہ آفتابِ جہانتاب راست می آید ۱۲

[4] صباح بامداد وسپیدیِ صبح ۱۲

[5] امداح . باکسر مدح گفتن وستایش نمودن ۱۲

ای جز اندر خیالِ رویت فکر — دل و جانِ اقویٰ ترین اتراح[1]

صبح مانندِ خادمِ مسکین — مثلِ هر روزه بهرِ استرواح[2]

ساتگینی[3] نهاده بر سرِ دست — از میش روحِ غمزها مرتاح[4]

شدی نورِ باده اش سپهر — محو کرده ز اختران اقداح[5]

دستِ نورش بگردنِ آفاق — بفگند از شعاعها اشباح[6]

همچو من پیشِ آن دو دیده مست — کهکشان شان بشد فدایِ اشاح[7]

---

[1] اتراح — بازبر بدِ تخفیفها و تضدیعها ۱۲

[2] استرواح — آسودن و راحت یافتن و بوی گرفتن ۱۲

[3] ساتگین — پیالهٔ باده را گویند یعنی ساغر ۱۲

[4] مرتاح — بالبیش هر که آسوده و خرم باشد ۱۲

[5] اقداح — بازبر جمعِ قدح که بمعنیِ جامِ شراب است ۱۲

[6] اشباح — بازبر حمایل و گردن بندِ مرصع ۱۲

[7] اشاح — بمعنیِ حمایل و گردن بند است بازبر و پیش هر دو آمده و بشلاح باد او نیز بهمین معنی گفته شده است ۱۲

اگرچہ از شرمِ طلعتِ تو بہشت	می بلرزد چو پیشِ شہ فلاّح[1]
لیک بر در ستادہ بہرِ سلام	بر رخت در کمالِ استمناح[2]
ابر از گوشۂ افق شدہ راست	ہمچو آبستنی زیم[3] تمساح[4]
وز زبانِ بیانِ تندر و رعد	میکند عرضِ حالِ خود بہ صیاح[5]
کہ چو چشمانِ بندہ در غمِ ہجر	بار دار زحصتش دہی سحاح[6]
بر شرارِ دلم زخندۂ برق	شعلہ آور دتا شراخ[7] ریاح[8]

1 فلاّح برزگر و کشاورز و کشت کار را گویند ۱۲

2 استمناح طلبِ بخشش و شفاعت ۱۲

3 یم ہمسنگِ ہم بمعنیِ دریا است ۱۲

4 تمساح نہنگ را گویند ۱۲

5 صیاح نعرہ و فریاد را گویند کہ آوازِ بلند باشد ۱۲

6 سحاح بالفتح بارانِ سخت ۱۲

7 شراخ بالفتح بالائی کوہ ۱۲

8 ریاح بالفتح اینجا بمعنیِ شبانگاہ است ۱۲

باغ از آزین شده چو روی عروس	داشته خلد را بسر افضاح ۱
نرگسش روبروی نوگلِ سرخ	همچو بیمار و دلبری جراح ۲
سروش ازقامتِ قیامتِ جان	نوچه سدره را شده زطلاح ۳
جوزه پروردیش ز مرغِ درخت	طوبی آورده خوش بزیرِ جناح ۴
ارغوانش شگفته برلبِ جوی	همچو طاوس برلبِ فحطاح ۵
بر سرِ شاخسارها مرغان	همه قدوس گوی و یا فتاح ۶

۱
افضاح رسوا نمودن و بی آبرو ساختن ۱۲

۲
جراح اصطلاحاً بمعنی کسی است که پزشکِ زخمهاست ۱۲

۳
طلاح بالکسر درختانِ بزرگ را گویند ۱۲

۴
جناح بالفتح بمعنیِ بال و پر است ۱۲

۵
فحطاح بالفتح نامِ جوئی است از جویهایِ بهشت ۱۲

۶
فتاح از آنرو که بمعنیِ بسیار گشاینده میباشد صفتاً یکی از نامهای خداتعالی است ۱۲

عرضه کوتاه اهل کار تمام — منتر صدز رحمتت بفلاح[1]
دیده بگشا یکی سوی عشاق — ای ترا چیست ولبس لباس سماح[2]
آهوان از حرم کشیده سراند — که خبر داده چشمت از اذباح[3]
اندرین صبح و این هوای بهار — خوش بود ساقیا زمی امراح[4]
مجلسی خالی از نصیحت و منع — بسته زاطرافش است باب طلاح[5]
ورکس از باده منع خواهد کرد — التماسش نیابدی انجاح[6]

[1] فلاح بالفتح رستگاری ۱۲

[2] سماح بازبر بخشش وجوانمردی است ۱۲

[3] اذباح بازبر بمعنی ذبح کردن است که سر بریدن باشد ۱۲

[4] امراح بالکسر شادمان گردانیدن ۱۲

[5] طلاح ضد صلاح که تباهی وفساد باشد ۱۲

[6] انجاح بالکسر برآوردن درخواست کسی وپذیرفتن آن ۱۲

گو فضول است ور تو گوئی نیست	بازگو گز که رفت استنصاح[۱]
غرض اینست کاندرین هنگام	از تجرّع[۲] ته ممکن است شیاح[۳]
چشم ما بین که جانب ساقی است	تا زمیلش کرار سد ارجاح[۴]
گر روا دارد م بی تاخیر	سرکوبم زند بر قدّاح[۵]
وانگه افتم ز زاریش بر پای	دامنش را بگیرم از الحاح[۶]
ور بر ویش که جنت جان است	هیچ بینم علامت اکلاح[۷]

[۱] استنصاح طلب نصیحت و خواستن اندرز ۱۲

[۲] تجرّع با هر دو زبر و رای مشدّد مضموم می نوشی است ۱۲

[۳] شیاح باکسر اینجا بمعنی اجتناب و پرهیز است ۱۲

[۴] ارجاح باکسر ترجیح دادن و افزونی نهادن ۱۲

[۵] قدّاح بالفتح دال التشدید سنگی که از آن چخماق می سازند و سنگ چخماق را نیز گویند ۱۲

[۶] الحاح بازیر عجز و لابه نمودن ۱۲

[۷] اکلاح بازیر ابرو ترش نمودن و ترشروئی ۱۲

سوزِ دل را کنم بصفحهٔ چشم	زاشکِ خونین پر شرر اطراح[1]
دردِ لش چون فتد سبحالم رسم	آرزو بودگهِ افلاح[2]
جرعهٔ خواهدم عنایت کرد	چون به بیند چنین زبتده نیاح[3]
ورچو دوشیم دهد بدادنِ جام	چند نوبت فریب ز استیقاح[4]
نه بر نجم دگر بشوخی ازآن	که گشایم نخود درِ اقباح[5]
ایجنابِ توجایگاهِ امان	ای لقای تو مایهٔ افراح[6]

[1] اطراح — بازیر انداختن و طرح افگندن ۱۲

[2] افلاح — بالکسر فیروزی یافتن و کامروا شدن ۱۲

[3] نیاح — بازیر نوحه و زاری کردن ۱۲

[4] استیقاح — اینجا معنیِ شوخی کردن است ۱۲

[5] اقباح — بالکسر زشت گردانیدن ۱۲

[6] افراح — بالفتح جمع فرح بفتحتین است که شادی باشد ۱۲

در دل افتاده از غمِ تو فساد	سوی او بین یکی بچشمِ صلاح[۱]
کز نگاهی که بود شاملِ ناز	خورد دل از جهار صف ارماح[۲]
غمزه ات لضب میکند پیکان	هردم از سحر بر سرِ جماح[۳]
ای لبت را غذای جان معبود	ای میت گنجِ عیش را مفتاح[۴]
قوتِ جانهائی از کلامِ بدیع[۵]	ختم باشد بلهجه ات افصاح[۶]
در تکلّم ترا لبِ شیرین	از که آموخت اینچنین املاح[۷]

۱ صلاح — ضدِ فساد است ۱۲

۲ ارماح — جمع رمح با پیش که بمعنیِ نیزه و تیر دو آمده است ۱۲

۳ جماح — بالضم والتشدید تیری بی پیکان

۴ مفتاح — بمعنیِ کلید ۱۲

۵ بدیع — بمعنیِ تازه و از نو پدید آمده و غریب و عجیب است ۱۲

۶ افصاح — اینجا بمعنیِ فصیح شدن یا ساختنِ زبان است ۱۲

۷ املاح — بالکسر ملیح و نمکین شدن یا ساختن ۱۲

زان کهن باده ام دو ساغر بخش — که غمم رخ نهاده بر امحاح [1]

انفراحی ز باده کز اندوه — بر دلم وسعت فضا شد لاح [2]

مرهمی نه بذل ز می بر درد — راز دل را نخواهی ار ایضاح [3]

ای فدائی بداب دل را صاف — که نماندست خشک لب صحصاح [4]

غالبا آید از کرم امداد
شد چو از شاه راد استفتاح [5]

مغلوب شد بقاعده در کارزار صبح — شاه شب از مقابله شهریار صبح

ارجاسب بود طرهٔ شب کش بهفت خوان — در بست با کمند یل اسفندیار صبح

[1] امحاح — بالکسر کهنه شدن ۱۲

[2] لاح — تنگ و بر جائی که تنگ باشد ۱۲

[3] ایضاح — بوضوح پیوستن و آشکارا شدن ۱۲

[4] صحصاح — زمین هموار را گفته اند ۱۲

[5] استفتاح — اینجا بمعنی طلب فتح و فیروزی است ۱۲

یا اینکه بود شب سیه زنگبار و هند | سلطان روم بود شه تاجدار صبح
چون یافت توده خرمن خود شب ز اختران | برقی فتادش از نفس شعله بار صبح
باد سحر بگیسوی مشکین شب وزید | زان شد پدید چهرهٔ خورشیدوار صبح
نوروز باز آمده مهمان بامداد | صبح بهار جمع شده با بهار صبح
نوروز شد بباغ و همی کرد بازدید | سامان خویش را بطلوع عذار صبح
بر انبساط جشن شده چون وقوف یافت | آسوده دل نشست بعشرت کنار صبح
از گوشه بر شبحه فشانی بخواست ابر | تا قطره های ژاله نماید نثار صبح
وز جانبی بباغ فضا مرغ آفتاب | بفشاند بال بر شکن شاخسار صبح
نوروز بهر سوسن و نسرین بصد زبان | سوگند میخورد دلبر که دگار صبح
گر آن زمان که آمد و شد میکنم بباغ | وقتی نگشته ام بچنین صدق یار صبح
وقتی هم این صفا ننمودم بعینه درک | از چهرهٔ منور صفوت گسار صبح
ننموده بود این رخ جان بخش تاکنون | بر دیده تو ارد ما پرده دار صبح
هم بر مشام جان نشمانیده بود چرخ | چون این شمامه ام ز دم مشکبار صبح

ای ساقی ای فدای تو من شیشه بیار / تا بشکنم بکاسه فرق خمار صبح

نوروز راه سرحد افراط را سپرد / اندر ثنای طلعت جنت دثار صبح

خون من آمده است ز تعریف او بجوش / بنمای چهره تا برود اعتبار صبح

دانی که بی صباحت روی تو دلستان / بر چشم ماست تیره تر از شب عذار صبح

گوئی از آن محله که یکشب شدت مقام / گشته است منتشر خبر انتشار صبح

در کوچه که روزی فرموده گذار / هر شب نشینم و بکشم انتظار صبح

زاشکم بفکر روی تو برگ گل شود نگون / آن منتی که کرده جمال تو بار صبح

دریا برنگ روی تو از خون دل بچشم / گلگون شود تمام رخ جویبار صبح

نوروز را بسجام صبوحی ز چهره عکس / بفکن که پا دگر نه نهد در دیار صبح

برخیز و دست بر روی ز خواب گران بشوی / تا خون دیده بگذرد از آبشار صبح

دانی چرا چو شام که خورشید روزگار / پنهان شود ز ما همه تا روزگار صبح

تا روزگار صبح روی با من بخواب مرگ / بی فکر از گذار شب و کار و بار صبح

یعنی که بی جمال تو ما زنده نیستیم / ای کردگار روز و خداوندگار صبح

بیدار ز خفتگانِ شب غیبت ار شوند
هستند نیز ظهورِ تو امیدوارِ صبح
در گلشنِ رخِ تو چو گردد سپید صبح
امید تا فدائیت آید هزارِ صبح

از کاسهٔ سرم نبود یک دقیقه دور
ظلِ مییت بباطنِ پروردگارِ صبح

در پیشطاقِ صفهٔ ایوانِ کهنه کاخ[1]
بینی بدیدم و گردیدم به التخاخ[2]
زابِ زرشن کتیبه[3] چو بد رفته انطباع
رنگِ وجود در طمعِ خام شد ستاخ[4]
معنای صورتش خردم تا نموده درک
فارغ ندیده ام دلِ خونینِ خود ز راخ[5]

[1] کاخ قصر و کوشک را گویند که عمارتِ سلطنت باشد ۱۲

[2] التخاخ شوریده و پریشان شدنِ عقل یا کار ۱۲

[3] کتیبه هر چه گرداگردِ درونی یا برونی مناظر و طاقها گونهٔ حواشی نوشته شود ۱۲

[4] ستاخ بمعنیِ زرد است که یکی از رنگهایِ معروف است ۱۲

[5] راخ بمعنیِ غم است و اندوه ۱۲

گفتم بدل بطور تجاهل که ای فگار — در خستگی زبار که بذرفتی انشداخ[1]
می بینمت که گشته بغایت بدیده تنگ — پهنای بی نهایت این عرصهٔ فراخ[2]
چون شد که ناگهان زفتاری چو دخت نخل[3] — در شیرخوارگی ستخوان دیدت انعصاخ[4]
آتش بجان فگندی و خون آمدت بجوش — وانگاه ریزه ریزه شدی بعد انطباخ[5]
در طقطق[6] اوفتاده چرا بینمت چنین — همچون بزیر طقطق ساطور اسفناخ[7]
حیف است دامنی که بپاکی کمال یافت — دریک نظر بحبون غمش خواهی اتساخ[8]

[1] انشداخ خسته و کوفته شکسته شدن ۱۲
[2] عرصهٔ فراخ کنایه از فضای عالم است که بی انتهاست
[3] دخت نخل کنایه از شراب یا شیرهٔ خرماست و آنمایه خرما که برای آنگونه چیزها گذارند ۱۲
[4] انعصاخ کوفته شدن غورهٔ خرما ۱۲
[5] انطباخ پخته شدن ۱۲
[6] طقطق آوازهای پی در پی است که از کوفتن گوشت و مانند آن برمیآید ۱۲
[7] اسفناخ تره الیست خوردنی آنرا اسفناج و اسفاناج هم میگویند ۱۲
[8] اتساخ یا هر دو زبر و تشدید تا آلوده و چرکین شدن ۱۲

کارت فتاد با که کارت ز دست رفت | ما هست نهفت چونکه نمی یابد انسلاخ[1]
هیر بنجهٔ خیال که بگذاشت اینچنین | بر گو بمن که مغز مرا دادی امتخاخ[2]
بی عقل آدمی نشود چون تو در جهان | در خونِ خویشتن نکند سعی هیچ اراخ[3]
در آرزوی دولت اگر خستهٔ که کرد | باطل همین محالِ خلا[4] کیسهات زماخ[5]
غم نیست کین هوس بسی از خلق در جهان | سازد غبارِ دامنِ کوه و رخِ سخاخ[6]
کیخسرو از زمانه نپرسی که در کجاست | با آنکه بود در سپهش رستمِ بخاخ[7]

---

[1] انسلاخ — پوست کنده شدن و از پوست بر آمدن و بسلخ رسیدن ۱۲

[2] امتخاخ — بیرون آمدنِ مغز از استخوان ۱۲

[3] اراخ — بازیر بمعنیِ مردم و گاوِ کوهی و آهو برشته آمده است ۱۲

[4] محال خلا — بمعنیِ خالی بودنِ مکان است از شاغل یعنی جائی باشد که همه چیز ازو تهی باشد و آن نزد حکما محال است ۱۲

[5] ماخ — اینجا بمعنیِ زر ناسره است که ضدِ زر تمام عیار است

[6] سخاخ — بایش زمینی که نرم باشد و سنگریزه یعنی ریگ و ماسه داشته باشد ۱۲

[7] بخاخ — بمعنیِ بزرگ و بزرگوار است ۱۲

بهر چه اینچنین نشستی بجوار خویش
آوازی از دلم بجوانم نشد بلند
گفتم که ای دل از چه چنین گشته ضعیف
من دیده در تو صبر و تحمل فزون ز کوه
زین بادها که بر شجر دل نفس دمید
حیران شدم که این دل مسکین گشته بود

برخیز از سر غم بسیار شاخ شاخ[1]
چندانکه بر زدم بسر خسته دل صراخ[2]
رفت از توان تو بکجا آمده طباخ[3]
واکنون صدائی از تو بیابم که از شراخ[4]
از شاخه جواب نشد رسته ام ستاخ[5]
وقتی چنین تو بی ادبی حیف گوستاخ[6]

1 شاخ شاخ گوناگون پاره پاره و دور و دراز ۱۲

2 صراخ آواز و فریاد ۱۲

3 طباخ قوت و فربهی و استواری با ضم و فتح هر دو آمده است ۱۲

4 شراخ اینجا بمعنی سرکوه است ۱۲

5 ستاخ بازیر شاخ تازه که از شاخه بزرگ بر روید ۱۲

6 گوستاخ گستاخ و جسور را گویند ۱۲

نیکو نظر گشوده‌ام و دیدم نه بسته است — در جای توسن دل من موی از شراخ [1]

در ماتمش نشستم و بر دامن از دو چشم — کوشیدمی ز نقل مراثی به انتساخ [2]

حیران که این ستمزده دل خویش از چه ریخت — از هیچ سو عیان چو نشد زوی امتلاخ [3]

دیدی که در سرای جود مر ز اصل و فرع — رشمیز [4] مرگ خورد به آخر چگونه تاخ [5]

اکنون که حال نیستی دل ز قهر مرگ — روشن بدیده گشت چو روز و بعقل واخ [6]

انصاف ده که ممکن این بنده بود هیچ — تا برنیاورم همه شیدا به التخاخ [7]

---

[1] شراخ — اینجا سپیدی پیشانی است ۱۲

[2] انتساخ — رونویسی را گویند که نسخه گرفتن و دوا نویسی هم آنرا میگویند ۱۲

[3] امتلاخ — بردن آوردن هر حربه از نیام

[4] رشمیز — کرم چوب خوار است آنرا دیوک هم میگویند ۱۲

[5] تاخ — نام درختی است که چوبش دیرپای است آنرا اینروزها تاق میگویند و غلط است ۱۲

[6] واخ — بمعنی یقین است که ضد ظن و گمان باشد ۱۲

[7] التخاخ — شوریده و پریشان شدن مغز ۱۲

دیوانه شو فدائی اگر عاقلی که راه
جز اینکه تنگ و تار بود هست سنگلاخ[1]

در تهنیتِ تشریف فرمائیِ جنابِ جلالتمآب لارد دفرین صاحب بهادر ویسرای و فرمانفرمایِ کشورِ هندوستان بحیدرآباد در دعوتِ سرکارِ نظام والیِ ممالکِ محروسهٔ دکن صانها الله عن الفتن

لارد دفرین در دکن چون میهمانِ شاه شد — از دکن براقِ گرد و فخر مهر و ماه شد
انتخابِ پیردلان محبوب علی شاهِ دکن — آنکه ضیفش ویسرائی بس معالی جاه شد
چارشنبه بود از ماهِ صفر تا آخرین — کین سعادت از دلِ خلقِ دکن غمکاه شد
سالِ هجرت بر هزار و سیصد افزوده چهار — که دکن نازان بسی زاین همیون گاه شد
حیدرآباد از ورودش موردِ عز و جلال — وز قدومش چون مجره هیاتِ هر راه شد

[1] سنگلاخ جاهائی که در آنها سنگهایِ درشت باشند ۱۲

شهر از یمنِ نزولش زینتِ افلاک یافت — آسمانش دید و بر همتای خود آگاه شد

جابجا طاقِ ظفر[1] چون دربِ دولت پرشکوه — در گذارِ او احترامش زیبِ چندین راه شد

شهر و در را طرفه شد بار و ز روشن شب بدل — از چراغان بسکه شب تابنده تر از ماه شد

شهر و بیرون شد ز آیین بندی آنسان دلفریب — که فلک دید و برشک از آن بر رونق در چاه شد

از درِ دولت سرا تا زینهٔ ایوانِ خاص — فرشِ ره سر تا سر از اکسون از دیباه شد

شه بمهمانداریش بسیار شد شاد از دو روی — وین نه من گویم که خود مشهور از افواه شد

یک که با او پادشه را بی نهایت دوستیست — طبعِ خسرو مهر او را برترین بنگاه شد

دیگر این کو نایبِ خاصِ کوین وکتوریاست — آنکه بختِ سرمدی با دولتش همراه شد

آنکه در آبِ پشیمانی و حسرت شد غریق — هر که از کورِ رهی بد بود دشمنش در چاه شد

آنکه در دورانِ وی نامِ بزرگ انگریز — گشت مقناطیس و رفعت همچو پرِ کاه شد

آنکه از شاهانِ سنجک[2] هر که شد بیدادگر — انقراضِ مملکت بانیش باد افواه شد

---

[1] طاقِ ظفر طاقِ چوبین و سنگی است که حینِ ورودِ خسروان بر سرِ راه‌ها جابجا میسازند تا پادشاه از زیرِ آن عبور فرماید ۱۲

[2] سنجک پادشاهِ مستقلی که زیرِ فرمانِ شهنشاهِ بزرگی باشند ۱۲

آنکه هر جا دستهٔ از لشکرش افگند بار — قطعهٔ از باغ جنت ساحت خرگاه شد

آنکه از خیل کتایون[1] گیتی بود وی — کز همه شاهنشهان عالی ترش درگاه شد

آنکه هر بالودی[2] از دریا تمرّد پیشه کرد — کشتیان جنگیش را زود لنگرگاه شد

آنکه هر فرمانده از فرمانبر و بعهد لشکرش — چون بلای ناگهانی بر سرش ناگاه شد

آنکه از بس ملک وی باشد وسیع و سودمند — قدرت دست زوال از دامنش کوتاه شد

آنکه هر دولت بدستور وزیرانش برفت — حاصلش انجام افسوس و نصیبش آه شد

آنکه هر شه پیرو رای شیرانش نگشت — ور دو صد بسیار که بودی رهبرش گمراه شد

آنکه پیش چنگل تیز عقاب رایتش — گر همه شیر ژیان آمد چنان روباه شد

آنکه مستغنی به کشورگیری از اقران خود — وانکه مستثنی[3] بکشورداری از اشباه شد

[1] کتایون شهنشاه بزرگی که زن باشد ۱۲

[2] بالود بندر و شهری که بر کنار دریا باشد ۱۲

[3] اشباه امثال و اقران را گویند و آن جمع شبه است که بمعنی نظیر است ۱۲

شرح صفحه (۷۲) باد افراه بمعنی عقوبت و سزای بدکاری و گوشمال گردنکشی است ۱۲

باچنین سامانِ عزّت لارد دفرین درکن
بر پذیرائیش شه چندانکه بیفزاید کمست
تا ز طاقِ[۱] فتح هنگامِ ورودِ خسروان
شاهِ ما و میهمانش بر مرادِ دل زنند

از طریقِ دوستی چون میهمانِ شاه شد
زانکه ما نیسان میهمان حاصل به کمترگاه شد
گفتگو آید که پذرامِ[۲] جمالِ ره شد
زانکه این مهمان پذیری موجبِ لخواه شد

مدحِ دولت یار جنگ امید تا افتد قبول
کآب شیوائی روان از طبعِ نصر الله شد

در مقدماتِ اظهارِ شوقِ وصالِ اصفهان و ستایشِ نوابِ مستطابِ اشرفِ والا شاهنشاهزادهٔ آزاده ظلّ السلطان فرمانفرمای آن خطّهٔ بهشت نشان

زدردِ دل ننویسم بدوستان کاغذ
که بهرِ تحریر به هرگه نوشته ام غمِ دل
چرا به تنگدلی زان دهان نویسم غم

مباد آنکه در آتش شود نهان کاغذ
براده از تفِ حسرت بفور جان کاغذ
که ننگرد دگر از خویشتن نشان کاغذ

[۱] طاقِ فتح طاقِ ظفر است که در راه‌ها هنگامِ ورودِ سلاطین جا بجا میسازند تا سواریِ همایونِ ایشان از میانِ آنها بگذرد ۱۲ [۲] پذرام زینت و آئین بندیِ شهر در هرگونه آرایشی که برای جشنِ مخصوصی بگونهٔ هنگامی در شهر یا در باغ یا در خانه آشکار نمایند ۱۲

ز حرفِ لعلِ لبش نقطه بر نمیتابد — وگر ز پای شود تا بسر دهان کاغذ

کنم چو قصدِ نوشتن حدیثی از دهنش — ندانم از چه فتاده است در گمان کاغذ

که من هنوز نیاورده بود بدست قلم — بلرزه آید و خواهد ز من امان کاغذ

بمدحِ زینتِ کویش دو شعر بنویسم — گر از سپهر بسازند زرفشان کاغذ

ز وصفِ زیورِ رویش نویسم ار شعری — شرف دهد بکواکب در آسمان کاغذ

شبی ز سروِ قدش حالتی نوشتم من — هنوز میدهدم سیرِ بوستان کاغذ

به نطقِ خامه ز عشقش کمی بیان کردم — همیشه شد بجهان آتشین بیان کاغذ

چو شمهٔ بکتابم ز عشق بر خوانی — دخیلتم بکنی تا شود گران کاغذ

قباله شد چو بسودای من ز سودِ غمش — بکرد مایهٔ کاغذگران زیان کاغذ

دلا بصحبتِ سیلابِ دیده جانبِ او — اگر تو شعله نیاری کنم روان کاغذ

وگرنه از ورقِ دیده نقلِ غم نکنی — که تابِ شعله نیارد درینجا نهان کاغذ

بدستِ ناله فغانت بگوشش ار نرسد — سیه ز آه شود چون بر د فغان کاغذ

بهوش باش که دهرت بکام اگر نبود — به شکوه اش ننویسی بناکسان کاغذ

بجز صبا که تواند ز شرح قصهٔ من / برد ز هند بیاران اصفهان کاغذ
نویسم ار قلمی ایزدم ز خلد دهد / بوصف دولت شهزادهٔ جهان کاغذ
رسول غیبم اگر پای لطف پیش نهد / بظل سلطان یکسر کنم روان کاغذ
که از مطالعهٔ وصف خلق دلکش خود / شمامهٔ عظمت بشمد از همان کاغذ
چراغ دودهٔ قاجار کز محامد او / بضعف تنگ کند عرصه بر جهان کاغذ
شود چو ثبت کلامش بوقت جود و عطا / بدست خود نگرد گنج شایگان کاغذ
ز زر بقیمت اگر بگذرد ز بخشش او / شود چو معدن الماس رایگان کاغذ
خدایگانا چون مرتسم شد از نامت / بشد بصفحهٔ عالم خدایگان کاغذ
نوشت بخت چو نام لوای دولت تو / علم فراشت باقلیم جاودان کاغذ
بلا بفرق عدو تا از آسمان بارد / ز دستخط تو بندیم بر سنان کاغذ
بروز نامهٔ تدبیر تو چو داخل شد / گرو ببرد ز شمشیر جانستان کاغذ
زبان کلک من از قهر تو سرود گهی / فگنده آتش آفاق بر زبان کاغذ
لسان خامه ام از لطفت آیتی گفتی / گشود سوی صلای کرم لسان کاغذ

فدائی تو تنها نیستی قدسیان سند
چو بنده هرکه ثنایت نپرورد بطمع
بقدر مدح تو از طبع بنده تا باید
الا همیشه بود تا بروزگار همی

چو دید خدمتت آرند قدسیان کاغذ
پی طلب ننویسد بپای آن کاغذ
کند مناد منت کوثر جنان کاغذ
که مراسلت خلق درمیان کاغذ

رهی بصفحهٔ مدح تو چون گهر ریزد
ورا دهد ضیا از حمایل کهکشان کاغذ

در شکایت از جدائی طهران و مدح اعلیحضرت قدر قدرت اقدس شاهنشاه جمجاه ایران السلطان ناصرالدین شاه قاجار خلد الله تعالی ملکه و سلطانه

باز شکلی دگر مهندس داور
گشته اندر خیال نقشهٔ طهران
بر سر خورشید خسروان کلاهش
منکه طلبکار آفتاب ستم

طرح سفر بنده را فکنده بدان جز
گاه تصاویر خسروان فلک فر
جلوهٔ خورشید آورد بنظر در
بینم و خواهم برآورم چو همان بر

طوف کنم در هوای قلعهٔ طهران | زیر بر آرم حصار گنبد اخضر

بوکه فتد کز شمار حلقهٔ گردون | بوسه زنم بر رکاب شاه مظفر

لیک چو دل نیست در بر من عاشق | عزم خیالم شود چگونه میسر

خیز صبا همتی بجو سفری کن | تا بری دل تا بشهر طرهٔ دلبر

چون بحوالش شوی قریب مواطب | باش ز پیاپی منه بخاک همی سر

تا نوزی تند سوی کنگر نعش | تا نفتد چین ز خشم بر رخ کافر

زانکه برخ گر برت بجبین نفر زاید | پاک شود مضمحل دل من مضطر

اینقدری کن ببل خود برسانی | گوئی پیغام من بگوش وی اندر

کای دل غارت رسیدهٔ من بیکس | چون گذر د بر تو در کمند ستمگر

منکه دمی دور از شما ننهادم | پای برون انکسار و ضعف ز بستر

تا چه رسیده بروزگار تو ای من | داد ستاند ز هجر هر دو گروگر

باری اگر با منت بود سر یاری | یار بود ایزدت همیشه و یاور

زود بیا تا رویم هر دو بطهران | با خوشی بحیات و شادی بیهم

تو بره اندر صفا بصحبت من خوش | من بره از روی تو بسی ز تو خوشتر
چون بر سیم اندران ولایت دلکش | رفته بود غم ز یاد ما و تو یکسر
ملکت خوبیست هند و خوبتر از آن | آنکه بود اخترش شهنشه خاور
خوش تو گر از ساده که ساده در آنجای | هست بقدر یکه در فضا بود اختر
مست گر از باده که باده بدان ملک | از نجف آباد آورند و ز خُلَّر
ور دل من بیدم الصبا بنیوشد | راست برو تا بخدمت خود دلبر
بوسه بپایش زن و بیابست حضورش | هیچ مکن تا بپرسد از تو سخن سر
چون بیان آور حدیث فدائی | گوی که شد خاک و بر نشست معبر
پای امیدش چه شد بریده ز کویت | دست خیالش گرفته دامن دیگر
قصد وطن کرده است با تن خسته | با رخ و با دیدهٔ ز خون جگر تر
با سر بیهش چو کاسهٔ ز هوا پر | با تن بیدل چو کیسهٔ تهی از زر
آرزویش اینکه با شما بنشیند | روی شما بنگرد درین دم آخر
تخت شما زانهد بگوشهٔ ایوان | بنگرد انوار آفتاب بمنظر

مطربِ معروفِ شهر را بنشاند — خود بصورت ایستاد صورتِ چاکر
چشم بسیار در بروی تو بگشاید — آتشش گذارد به پشتِ پردهٔ مزمر
گاه شمارد ز تارِ موی تو حلقه — گاه گزارد ز نبار روی تو عنبر
گاه بچیند ز خطِ چهرِ تو سنبل — گاه ببیند بخطِّ مهرِ تو محور
چونکه بخیزی ترا ز طلعت و قامت — مینو[1] بیند نهاده بر سرِ عرعر
چون بستیزی ترا بماتمِ فرقت — گیسو بیند گشاده بر رخِ انور
صورتِ دل بنگرد بموی تو درهم — معنیِ جان بنگرد بروی تو مضمر
بر دلِ خود زیرِ پای زلفِ دوتاست — سیرِ عطارد کند براسِ دو پیکر
در دمِ ماری دو سر سپید تن و فربه — فهم کند جوجهٔ ز صعوهٔ[2] لاغر
با تو میان آورد بعاقبت آنجا بسی — صحبتِ بزم و شراب و ساقی و ساغر
پس کند از پیشِ روت زلفِ مجعّد — در برد از ابر آفتابِ منور

[1] مینو بمعنیِ بهشت است ۱۲
[2] صعوه بمعنیِ کنجشک است ۱۲

طالع خورشید ننگرد که مغرب — قامتت آرد دلیل فتنهٔ محشر

قصه چگویم بروی و موی تو مجلس — بوی بهشتش دهد ز نافهٔ اذفر

خرمن خرمن خجسته[1] دسته بدسته — چهره و چشمت بهار[2] آرد و عبهر[3]

وان ز پی اینکه مست گردی و بخششی — باز بدو دل همی دهد تو ساغر

زانکه نشاید بکشوری برود کس — دل بودش در گرو بکشور دیگر

خاصه بملکی که آخشیج[4] چهارش — دلکش و طناز و نغز باشد و دلبر

کشوری از جان و دل عیان شده خاکش — پادشه جان و دل خدیو به کشور

خسرو اقلیم فضل ناصر دین شاه — تیر تفنگش نگون نموده غضنفر

روی هوا از دو گلوله را بگلوله — پشت فرس ز دو پلنگ به راغ[5] که اندر

---

[1] خجسته بمعنی مبارک است و نام گلی نیز هست اینجا معنی دوم مراد است ۱۲

[2] بهار بجز آنکه نام یکی از فصلهای چهارگانه است معانی دیگر هم دارد که از آنها یکی نام گلی است که اینجا مقصود همان است ۱۲

[3] عبهر گل نرگس را گویند که نرجس معرب آنست ۱۲

[4] آخشیج بمعنی عنصر است ۱۲

هر سرِ گنجِ هنر ملکِ فضایل | بخ بخ[۱] ازین شاه کاردان توانگر
قبلهٔ صاحبدلان ستارهٔ سند | داورِ فرزانگان گزیده داور
ببرکش و چرخ تازگاهِ سواری | شیردل و شیرگیر و کرگدن اشگر
خوش سخن و خوشنویس و عالمِ حکمت | فاضلِ نحریر[۲] و نکته دان و سخنور
مبشرِ و نحبر دانِ دانش و بینش | مفتیِ احکامِ شرع همچو پیمبر
از بر یاجوجِ ظلم در رهِ ملکش | نظم قوی تر بود ز سدّ سکندر
امن بحدّیکه در میانهٔ آتش | مرغابی را شده است حکمِ سمندر
راست نگشته بعهدِ تیغ کجش کس | از پیِ گردنکشی بغیرِ صنوبر
غیر زبانِ سنانِ او نشناسم | چیز دگر تندتر ز تیزیِ نشتر
تیزتر از فکرِ من خیالِ حسامش | تندتر از خامهٔ منش دمِ خنجر

[۱] بخ بخ آنرا در مقامِ آفرین استعمال میکنند شاید معربِ بَه بَه فارسی باشد زیراکه اگرچه در فرهنگها کم دیده شده مگر از آن مردمانِ دهات شنیده شده که هرگز لفظِ تازی بگوششان نخورده ۱۲

[۲] نحریر مردِ فاضل بسیار دانشمند را گویند ۱۲

شرح متعلقه صفحه (۸۱) گُه باپیش مخففِ کوه است ۱۲

قرعهٔ ضرب المثل بنام جلالش — آمد و منسوخ کرد صحبت قیصر

بندهٔ از بندگان بارگه او — هست هزارش چنان قیاصره بر در

خدمت سلطان تفنگدار همی بود — حال اگر زنده بودی البته سنجر

عهد شهنشاه ما ببین که چگونه — فضل و هنر روی ملک را شده زیور

زود بود تا ز حکم شه معابر — قافله سالار سنگری همی آذر

حکم شهنشه همان و ساخته گشتن — جادهٔ آهن بهر چه راه سراسر

بگذرد از دشت و کوهسار بیکدم — وهم بطوریکه ننگرد رخ معبر

با دو گرفتن عنان کجاوه نشین را — آتش در راندن بزور از پس صرصر

ستتش مهره ره به یک دو در فور کنند طی — آدم حالی که وا کشیده به بستر

درک نموده سحاب شرق و مغرب — خواسته تا دود در محفّه[۱] ز مجمر[۲]

[۱] محفّه — چیزیست مانند تخت روان کوچک که مردم آنها را بر دوش میکشند در هند پالکی میگویندش ۱۲

[۲] مجمر — آتشدان یعنی هر ظرفیکه در آن آتش نهند امروزها آنرا منقل هم میگویند ۱۲

ور بشب اندر روی شهاب کنی فهم — آنچه به بینی بسر ستاره و اخگر

خسرو ما را کمی ز شرح فضایل — هیچ نگنجد ز روزگار بدفتر

هر که به تصویر شاه برده زیارت — وصف شهنشه زبنده داشته باور

منکر شه را که من بعمر ندیدم — هر که بدیده بگو بیا و بیاور

گر بپرد از پی رسول کمالش — تش فتد از جبرئیل عقل بشهپر

کشتی اندیشه اش بحر حقایق — معرفتش بادبان وصایه لنگر

اول یزدانیان بدوره آخر — سیم خورشید و ماه عاشق حیدر

مجلس تعریف قدر شاه بدیدم — مهر مه و مهر و اختران پس محضر

هیچکس آیا خطی بخوانده که بنده — خوانده امش از شعاع پرتو افسر

سوی خطیبی بقدر شه نگرایم — تا نهم عرش زیر پای چو منبر

تش — با زبر بمعنی آتش و برق است ۱۲

محضر — جای حضور و هر نامه که در حق کسی یا در باره مطلبی نوشته و مهر مردم بسیاری بر آن شده باشد ۱۲ عرش بمعنی تخت است

شاه بود مطلقا گزیدهٔ یزدان
تا چه بود خسروی مؤید و صفدر

صاحب قدرت بجلب[۱] ما کفِ دریا
مایهٔ قوت بقلب در صفِ لشکر

قدرتِ شهنشه چنانکه هست تمام
تا نکشم رشته از مجره بگوهر

ماه نگیرد میانهٔ قدمی جای
شاه قدم کی نهد بخانهٔ عسکر

دهر نگیرد ز مغزِ مورچه مسکن
بحر نگنجد درونِ حوزهٔ[۲] فرغر[۳]

تا که نیابد بهیچ حال تعیّن
بی عرض بی محل چه حال چه جوهر

شاهِ جهان راست در جهان تجلّات
نامِ قضا و قضا همیشه معسکر[۴]

[۱] جلب بمعنی کشیدن و جذب کردن است ۱۲

[۲] حوزه وسط و میانِ هر جائی را گویند از قبیلِ شهر و ملک و مانندِ اینها ۱۲

[۳] فرغر آبهائیست که جابجا در زمینِ رودخانه پس از گذشتنِ سیل میماند ۱۲

[۴] معسکر بمعنیِ لشکرگاه و سپه سالار هر دو آمده است ۱۲

در تهنیتِ تخمین سواریِ مبارکِ بندگانِ اعلیحضرتِ اقدسِ شهریاری حضورِ پرنورِ میر محبوب علیخان بهادر نظام الملک آصفجاه مالکِ ممالکِ دکن صانها اللّٰه تعالی عن الفتن بباغِ آصف نگر و مادهٔ تاریخِ آن

واجب تراست تهنیت اکنون هر دیار
بر کشورِ دکن که ز خلد است یادگار

دیده درین زمانه که شد با چنین جلال
شاهِ دکن بجانبِ آصف نگر سوار

هان ای دکن ز روزِ تخمین که شد دکن
نامِ خجستهٔ تو ز رایانِ نامدار

تا گاهِ آنکه دولتِ اسلام برفراشت
رایاتِ ایمنی زمینِ تو تا لیار

از خسروانِ تیغ زن از مالکانِ ملک
شاید که دیده باشی افزون صد هزار

هم گشته منتظم ز وزیرانِ نیک رای
هم بوده محتشم ز شیرانِ کامگار

هم سپاه دیدهٔ واسپ مرد و ساز
بی حصر میرِ لشکر و بی حد سپاه دار

هم دیدهٔ سجوئیش عماراتِ عالیات
هم باغهایِ دلکش و هم طرفه لاله زار

لیکن گهی تخت بدیدی چو این زمان
شاهی چو مصحفی بسرِ عرشِ کردگار

نمبر الف

نه ساله خسروی چو نود ساله بخردی / کاثار فرهیت ز سیمایش آشکار

با اینچنین وزیر خردمند بی نظیر / کاورد در تو جمله صنادید را بکار

سرکرده در سپاه همه شاهزاده اند / سرخیل هر گروه امیر بزرگوار

پرداخته همه ادوات صلاح جنگ / نو ساخته تمامی آلات کارزار

پیراسته صلاح ز تیغ و تفنگ و توپ / آراسته پیاده و نو خاسته سوار

از هر هنر که روی زمین بود گرد کرد / اینجای بر تمام بیفزود اعتبار

در عمر خود بعهد که بودی چنین بدیع / با صد هزار نقش دلاویز بی نگار

ز انبوهی سپاه که در طول و عرض بست / وز کثرت قصور و عمارات شاهوار

هر شوهی ز کوه بروج از پی بروج / هر جا روی زمرد قطار از پی قطار

در مدت قلیل ز سعیش بپای گشت / کاخی رفیع و روئین با باغ و با حصار

کاخش پر از تمامی اسباب زیب و زین / روشن چو روی لیلیش و چون حرمش استوار

باغش پر از طراوت گلهای رنگ رنگ / وز هر کناره زاب روان جوی و جویبار

خاکش ز لاله خندان بر آتش خلیل / بادش وزان بروز و شب از ابر نوبهار

آبش بسانِ طبعِ فدائی روان و صاف ‌‌ صافی هوایش از چه چو فکرِ من از غبار

من کاگهم ز قصهٔ شاهان کجا قبول ‌‌ افتد مرا که بوده اینگونه بختیار

کی دیده تو خسروِ نه ساله اینچنین ‌‌ نامی چو عقلِ کامل و کامل تر از عیار

وانگه خطاب بخشد بر قربِ سی امیر ‌‌ گیرد بساعتی چو براورنگِ زر قرار

شاید کبودتر شود از رشک آسمان ‌‌ بیند بر آسمانه تختش چو روزِ بار

یکسوی آفتابِ وزیران که رایِ او ‌‌ از روشنی مهامِ شهیر او بود مدار

یکروی آفتابِ امیران که رویِ او ‌‌ ظاهر همیکند که امیر است بر کبار

با این دو آفتاب عیان خیلِ اختران ‌‌ چون بیند آسمان شود البته شرمسار

هین ای دکن چو یافت روانت بیمنِ بخت ‌‌ زان خرمی که بود بدولت امیدوار

با طالعِ خجسته بتو تا بجاودان ‌‌ میمون بود جلوسِ همایونِ شهریار

محبوب علی خدیوِ دکن شاهِ حق گزین ‌‌ کودک نپرورید چو او پیرِ روزگار

چون طبعِ سادهٔ فلک از ثابتات دور ‌‌ چون روحِ پاک بی غش و چون عقل هوشیار

سرمایهٔ خصایل و پیرایهٔ جلال ‌‌ شیرازهٔ فضایل و دیباچهٔ وقار

ب ۱۳ تحصیلِ هرچه علم و هنر شغلِ او ولیک / تخصیصش بسانِ علم و هنر اصلِ افتخار

حرفی ز نامش از عظمت چون بحرِ شعر / گنجایشش نبود شد از همزه مستعار

باشد که نوجوان شود این ایزدی نهال / وانگه ببوستانِ شهی گردد آبیار

سازش نماید از پیِ تسخیرِ شرق و غرب / با آنکه تیز دست زند ناگهان بکار

هرجای حاکمان بنشاند همه حکیم / هرسوی منهیان بدواند باسکدار

شاهِ عجم دلیل نماید برای خویش / ملکِ عرب بهند فزاید ز ذوالفقار

لشکر کند وسیع و گران همچو شاهِ روس / دشت از خیامِ کوکبه سازد چو کوهسار

از میمنه ستوه بماچین دهد قرار / وز میسره شکوه کند شهره در صحار

بنگاهِ ساقه ساحتِ نیپال را کند / تبت کند مقدمه را زود واگزار

خود در میانِ هودجِ شاهی فرازِ پیل / اندر حدودِ چین سرِ سرکش کند شکار

گیرد هزار جشنِ ملوکانه گاهِ سیر / روزی بشهرِ کابل و روزی بقندهار

کوته نماید از سرِ شان دستِ چیره دست / شاهان که در پناهش جویند زینهار

سالارِ جنگ را بوزارت چو برگزید / کافی بفضلِ ایزد و وافی چو لطفِ یار

در پیروی بپاکِ نیاگان بجد کند / او را بملکِ خویش بمختاری اختیار
وز بهرِ آنکه ملک بخوبی نگاه داشت / بفزایدش بچشم امیران بر اعتبار
تا مملکت ز شاه وز دستورِ کاردان / دخلش شود وسیع چو از ابر کشت زار
آباد باد و مرتفع این ملک و بس وسیع / گردد بفرِ دولتِ این شاهِ تاجدار
پایانِ عمرِ شه ز طبیعت بود دراز / با تخت و بخت در کنفِ آفریدگار
دوران کند ثبت بدیباچهٔ خلود / مانندِ این سواریِ خسرو دو صد هزار
در پاسخم بگفت چو پرسیدم از خرد / تاریخ این سواریِ افلاک اقتدار

گیری زمینِ نیک چو ز آصف نگر بگوی
نه سالهٔ شاه شد سوی آصف نگر سوار
۱۲۹۱

هان ای صبا بکاخ برس آنگه ولیس اگر / از فرخی بصبحگهی افتدت گذر
گرچه چو دولت و چو جلالت نه محرمی / در آستان و چون عظمت پاسبان بدر
داری تردد ی تو بآن قصرِ پر شکوه / چونانکه بر بغنچه نسیمِ خوشِ سحر
هین معذرت نماند چو این بار گرددت / نو خیزِ باریابی از اقبال یاور

باران

با آن خدایگانِ کلِ شرق و لُبِ غرب — برگو که ای نصیبِ شب و روزِ تو ظفر
نزدِ صلاحِ دولتِ تو نیکی و صواب — چون دو ندیم حکمِ تو نافذ به بحر و بر
گر بیگناهیِ بچه‌گان اتفاقی است — با شرکتِ گواهیِ یزدانِ دادگر
اعیانِ حضرتِ تو و ارکانِ دولتت — بگماشتند هرچه پیِ مصلحت نظر
تا باز داشتند طلوعِ مواکبت — از ساحتِ اسیدِ نظامِ امیدور
زانرو که نیست ملکِ دکن را بهیچ جه — از کلِ هند هیچ ستثنا ز خیر و شر
باشد گر از اوامرِ قدسی کتب هنوز — در یادِ شه ترحمِ ایتام جلوه‌گر
دانی چو رحمت است مبارک قدومِ تو — رحمت مکن دریغ ازین طفلِ بی‌پدر
منزول کن سعادتِ جاویدش از نزول[1] — نزلش[2] پسند کن بود ار چند مختصر
از شوکتِ تو کم نشود چون رهی ولیک — جاوید ماند از تو در آن مملکت اثر
چون نیست این مخالفِ تدبیرِ سلطنت — حیف است اگر مضایقه گردد بانیقدر

[1] نزول فرود و فرود آمدن است بجائی۔
[2] نزل باپیش هرچه برای میهمان فراهم کرده شود ۱۲

کاهلِ دکن بگاهِ تماشای شه کنند ‏— روشن ز گردِ موکبِ عالی همی بصر

وز سیر چون ز هودجِ پیلانِ کوه تن ‏— آئی فرود شاد نشینی بما حضر

با سازِ مطربان چو نوازند از نشاط ‏— طبلباچیانِ[۱] زهره نمود ارپر هنر

یادِ سرِ سلامتِ مه[۲] بانویِ جهان ‏— بر داری امی پرنس یکی ساتگینِ[۳] زر

وانگه نظامِ کودک با صوتِ نرمِ خویش ‏— گوید که شاد باد کوینِ فرشته فر

بانویِ بانوان و خواتینِ[۴] شرق و غرب ‏— خورشید خاندان و کتایونِ نامور

در خدمتِ سرانِ شه سرافرازِ محترم ‏— یعنی مدبرانِ زهر جای باخبر

امید تا که عرضِ فدائی شود قبول
زانرو که این نوشت بالهامِ کردگر

---

۱ طبلباچی سازنده و نوازندهٔ لشکر یرا میگویند همچون طبل زن و نی نواز و شیپورچی و مانند اینها

۲ مه بانو خانمِ بسیار بزرگی را گویند که در نهایت محجله باشد ۱۲

۳ ساتگین دوستگانیست و آن جامِ باده ایست که بسلامتیِ یکدیگر نوشند ۱۲

۴ خواتین جمعِ خاتون ...... زن معظمه است ۱۲ شرحِ ۵ و ۶ پائینِ صفحه ۹۳ را باید دید

در ستایشِ بندگانِ اعلیحضرتِ اقدسِ پادشاهِ معدلت دستگاه حضورِ پر نور ابد الله تعالی ملکه اعنی نوّابِ سپهر جناب نظام الدوله نظام الملک آصفجاه میر محبوب علیخان بهادر و وصفِ شکارگاه و شیر افگنیِ بندگانِ حضرتِ ایشان در سالِ یکهزار و سه صد و شش هجری

غضنفر قرانِ شهسوارِ دلاور	که از حق بملکِ دکن گشت داور
کیا[1] میر محبوب علیخانِ پردل	شهِ تاجدار و خدیوِ مظفر
نظامِ دکن پادشاهِ توانا	قوامِ اُمم شهریارِ توانگر
زسیماش تابنده انوارِ شاهی	چو در چرخِ اطلس[2] فروغنده گوهر
چه اخلاقِ پاکیزه و چه فضایل	خدایش ز هر رتبه داد آنچه برتر

[1] کیا پادشاهِ بزرگ را گویند بازبر و زیر هر دو آمده است ۱۲

[2] چرخ اطلس باصطلاحِ منجمین آسمانِ هشتم را میگویند که ستارگانِ ثوابت همه در آنند ۱۲

مثالِ مباهات در بختِ سرمد — بسانِ مقاماتِ شاهی در افسر
بود در رکابش سعادات مدغم — بود در خطابش کرامات مضمر
نموده زبس بار رعایا رعایت — بعهدش بود تا در البته مضطر
ندیده از و هیچکس جز ترحم — چه از نوعِ انسان چه از جنسِ جانور
بملکش زهرگونه خلق آرمیده — بجز شیرِ پرخاشجوی ستمگر
ندانم چه شوق و چه عشق است شیر را — بکشتارِ شیرانِ نر در دل و سر
چنان شیرکش آفریده خدایش — که جز شیر نبود شکاریش درخور
گر انسان کنند در پیِ قتلِ شیران — چو شیرِ تناور بگاوانِ لاغر
بیکبارگی نسلِ ایشان ور افتد — نه بیند کسی در دکن شیر دیگر
برین بگذرانم گواهِ درستی — که تا این سخن افتد از بنده باور
بآیینِ هرساله در فصلِ گرما — چو شه کرد قصدِ شکارِ غضنفر
بفرمود تا دامیارانِ چابک ۱ — هزار آورند از هزبرانِ هر در

۱ دامیار مرد شکاری و هرکس که کارهای شکار میپردازد ۱۲ شرح نمبر ۱ و ۲ و ۳ را پایین صفحه ۹۰ باید دید

پژوهندگان[1] بازگشتند شادان | زچندین کنام و گفتند یکسر
همه زانچه کرده بدند آشکارا | ز رفتار شیران گیسوی کشور
چو بشنید شه شد شگفته چو لاله | از آن آرزو که شد خواهش او میسر
بفرمود در دم فرازند بیرون | خیام جلال از بر چرخ اخضر
چو شد موکب شاهی از شهر بیرون | فرود آمد آنجا که بنمود رهبر
بخفتند آنجا بشب اهل اردو | چه سالار لشکر چه افراد لشکر
گه بامدادان چو گردید پیدا | فروغ شهنشاه مشرق زخاور
بپوشاند خور بر تن کوهساران | برنگ رخ زاهدان خلعت زر
بیاراست نخجیرگه[2] شاه پردل | بآیین بهرام شاه و سکندر

[1] پژوهنده جویا و جاسوس و مستفسر و متفحص را گویند ۱۲
[2] نخجیرگه شکارگاه است ۱۲

متعلقه صفحه (۹۴) [2] چابک مرد چالاک زرنگ را میگویند ۱۲
[3] در دره و جاهای گودی که میان کوهها واقع میباشند ۱۲

خطا رفت اندر مثالی که دادم ‌‌ ‌ همی عفو جویم ز لطف گردگر[۱]

سکندر کجا داشت اینمایه حشمت ‌ ‌ ز خیل ستور و ز اصناف چاکر

ز اسبان جوشش منظر آهنین سم ‌ ‌ ز پیلان جنگ آور کوه پیکر

کجا بود بهرام شاه شکارے ‌ ‌ چنین دستگاه وسیعش میسر

خدای این بزرگی به محبوب علی شه ‌ ‌ همیکرد قسمت نه بر شاه دیگر

چو نخچیرگه منتظم گشت باری ‌ ‌ ز پیلان شاهی لبی یافت زیور

شه نامور بر نشسته به پیلی ‌ ‌ که مانند او کس ندیده تناور

تفنگی دو لوله بدستش که بودی ‌ ‌ بلای هزبران جنگل چو اژدر

که ناگه پدید آمد از دور ببرے ‌ ‌ چه ببری که چون او نزاده ز مادر

سرش پر ز خشم و تنش پر ز هیبت ‌ ‌ جهنده چو برق و خروشان چو تندر

بفرمود خسرو وشاقان خود را ‌ ‌ که در جا بمانید همچون صنوبر

[۱] گردگر یکی از نامهای بزرگ خدای جهان است ۱۲

ستد

اگر هر دو تیر تفنگ هم خطا شد | تفنگان خم در اکنید آن زمان
بگفت این و ناپدید رفت از تفنگش | بشد جسم هر دو مان پر ز آذر
نگون گشت ببر و آواز تحسین | همی گشت آن لحظه گوش فلک کر
از آن پس حج خیمه سرای جلالت | شد از جلوهٔ مقدم شاه انور
نذور[۱] اند پی نار شستش ندیمان | همی بگذرانند و خاصان عسکر
بدینگونه در توپران[۲] چند روزی | تهی کرد جنگل شه از ببر نکیسر
پس آنگه بفیروزی و شادمانی | بفرمود رجعت بباشید داور
چو بگذشت زین ماجرا کید و هفته | نیاسوده از رنج ره اسپ استر
هنوز از تگاپوی در سنگلاخان | بدی جسم همراهیان از عرق تر
که آمد ز پاکال این مژدهٔ خوش | که شد دیده ضرغام چندی مکرر

[۱] نذور جمع نذر و آن پولیست که ملازمان بر دست مال و آن را بر دست نهاده بحضور پادشاهان پیش طلبند و پادشاه آنرا با دست مبارک خود میبردارد و این رسم دربار سلاطین هند است

[۲] توپران نام بلوکیست از دکن ۱۲

شها از این خبر باز اشگفت چون گل | دماغ فلک شد ز عیشش معطر
ولی چون بپاکال[1] سخت است جنگل | ز انبوهی دار[2] ها سے معمر
درخت اندران بوده وقتی که از کس | نشانی نبوده بگیتی سراسر
شجر اندران رسته وقتیکه آدم | بجنت بُدی بر لب حوض کوثر
درختان گذشته ز هم شاخهاشان | ستاک[3] همه در بلندی چو عرعر
گیاه اندران سخت پیچیده درهم | مغاک اندران گود گردیده بی مر
یکی توده توده چنان موی زنگے | یکی سوده سوده چو روے مجدر[4]

[1] پاکال نام محالیست در سمت شرقی دکن که از رهگذر دست نخوردگی جنگل تاریک است از هر گونه درختهای کهن و هر گونه جانوران دیو ساختن و آبگیر بسیار بزرگی نیز دارد که از کوه ها محصور است

[2] دار درخت و هر چیز دراز کلفت را میگویند ۱۲

[3] ستاک شاخهٔ نازکی که تازه از شاخهٔ بزرگ بر میاید ۱۲

[4] مجدر آبله رو را میگویند ۱۲

درآن جنگلِ بی بیم و پایِ موحّش[1] | که دارد نه جایِ سکونت نه معبر

همه دامن و قلّهٔ کوهساران | همه کوهها و زد و پاسرِ هر در

پر از نرّه شیران و پیلانِ وحشی | پر از دیو و از دد پر از مار و اژدر

طبیعی میانِ سه کوه آبگیرے | عیان گشته رنگِ سپهرِ مدوّر

ز ژرفی رسیده نه عقلی بعمقش | ز وسعت نه دیدش کس آن سویِ آخر[2]

ز دیوارهٔ کوهسار است بندش | چه کهسار کافگنده عنقا از آن پر

چو آبشخورِ شیر و پیل است دایم | ندارد کسی زهره کانجا کشد سر

بتهٔ شیر دل لاجرم داد فرمان | که در دم بسازند سامانِ درخور

اگرچه بیک هفته آمد مهیّا | هر آن چیز لازم بد از خشک و از تر

چه ز اسبابِ بر افگنی در کمین گه | چه از مختلف خیلی اشیایِ دیگر

---

[1] موحّش بیمناک و پر وحشت ۱۲

[2] آخر با الفِ ممدوده و خایِ مفتوح بمعنیِ دیگر است ۱۲

چنان عهد با جرم شان زاهن وتی
یکی سخت محکم چنان عهد عاشق
ولیکن در آن هفته از بیقراری
بآرام دل هیچ تنها دیکدم
پس از باز دیدی چو دالست ساسانها
ز حکمش روان گشت از پیش اردو
شب جمعه بود اول ماه روزه
که شاه جوان بخت ما خود بدولت
در آمد بگردونه خاص همچون

چنان نرد با بهار سنهای زبر
یکی خوب دلکش چو آغوش دلبر
زبس بود مشتاق شه شیر اشکر [1]
بسر خسروانه بشاهانه بستر
بگردد فراهم از آن بانسق تر
که آنجا روند و فرازند چادر
ز سال هزار و سه صد شش فزونتر
همی راند تا ایستگاه شمنفر [2]
ببرج اسد آفتاب منور

[1] اشکر بمعنی شکرنده است که شکننده باشد ۱۲

[2] شمنفر همسنگ قلندر مخفف شمندفر است که در فرانسه کالسکه بخار وگاری آتشی را میگویند ۱۲

فراگشت چون دود و شافوت[1] از انجن[2] — روان شد قطار محفّه[3] چو صرصر

صباح دگر وارد آمد بجائے — کز آنجا باردوی صاف معبر

مرآن راه را شاه با چاکرانش — براسپان تازی بریدند یکسر

باردو در آمد ز اردو [illegible] بر آمد — بماندم بآهنگ صید غضنفر

بوقتیکه از حدت تاب گرما — افق گرم گشته بکردار مجمر

فضا همچنان دوزخی پر ز شعله — در آن قرص خورشید همچون سمندر

زمین تفته چون کوره توپ سازی — زمان تافته چون تنوری پر آذر

---

[1] شافوت — سوت و صفیر بلند آوازه ۱۲

[2] انجن — آن کالسکه را گویند که در آن دستگاه بخار تعبیه شده است که بزور آن همه قطار کالسکه ها بر راه آهن میدوند انگریزی است ۱۲

[3] محفه — آنرا در دکن پالکی میگویند و اینجا مراد از کالسکه بخار است ۱۲

مرق[1] در تن از باد جسنرغاله[2] گشته | عرق بر بدن همچو سوزنده اخگر
شده رادبر بارهٔ رخش صولت | چه سام نریمان و چون ستم زر
دو سه روز از بام[3] تا شامگاهان | ز کوهی بکوهی ز کیدر به کیدر
همی تاخت بر قصدِ شیران و شیران | نگشتند پیدا چو در روز اختر
چنین بینماید که شیرانِ بیشه | از آنرو که هستند با هم برادر
یکی شیر با دیگری عمّه زاده | یکی ماده باشد بیک دختِ خواہر
میان شان بود رسم پیوندِ خویشی | بماده شود جفت نر همچو شوهر
یکی دیگری را نماید پدر زن | یکی گیرد از خالهٔ خویش دختر
شوند آگه از حالِ هم گاه و بیگه | رود از بر یک بدیگر پیمبر

[1] مرق — چربی هایِ نازک که بر بالای شوربا است و مطلق چربی ۱۲

[2] جسنرغاله — چرمی را میگویند که از پیه پس از گداخته شدن و گرفته شدنِ چربیش میماند ۱۲

[3] بام — اینجا بمعنیِ هنگامِ صبح است ۱۲

چو این هست ثابت عجب نیست چندان بهاکال اگر گشته باشد مشتهر
که در توران زنده نگذاشت شیری تفنگ شه نامدار دلاور
پس آندم که خود پیشخانهٔ مبارک بسرحد ایشان فرود آمد اندر
یقین کرده باشند کز بهر ایشان رسد اینک از پی شهنشاه کشور
وزین خوف جا کرده باشند جائی پناهیده بر کوهساران دیگر
دگر خود چه شد مایه کایشان وطن را نهادند و آواره گشتند یکسر
پس ای شاه بند پی عذر زمانه به شیران گر این بار گردید یاور
که آهنم برای همین بود کایشان رهند و شوند از تناسل فزونتر
مبادا که یکباره بی صید مانی چو گردد تهی کشورت از غضنفر
خوش است ارچه صید هژبران ولیکن بود تختگاهت درین فصل خوشتر
که گاهی بخرّم دلی بزم سازی بگیری ز دست گل اندام ساغر
گهی بهر نظم و نسق پیش خوانی امیران ملک و دبیران دفتر
گهی جشن گیری گهی ملک رانی که تا گرددت هر دو گیتی میسر

خدایا اگر از خویش خوشنود خواهی ‌ ‌ رضایش همی جو کزان نیست برتر

چو نوشیروان عدل کن با رعیت ‌ ‌ که تا نام یابی ز قیصر فزون تر

بکشور نظر دار مانند کسری ‌ ‌ بلشکر معین باش مانند سنجر

بفرزانگی باش عادل بمردم ‌ ‌ فقیر و غنی را مبین جز برابر

بمردانگی باش با ذل مسکین ‌ ‌ که تا سر برآری توانگر بمحشر

برانداز از بیخ بنیاد ظالم ‌ ‌ بچشمان آزش فرو کوب نشتر

مکن ساز اساسی که بگرفته بالا ‌ ‌ وگر آب و خاکش بود شیر و عنبر

منه بر سر کار بی رحم خاین ‌ ‌ بزن بر دل آرزوهاش خنجر

ز حضرت بران هر که او پست فطرت ‌ ‌ بخدمت گزین هر که او نیک محضر

بپاکیزه گوهر سپر کار مردم ‌ ‌ که خاری نیاید ز پاکیزه گوهر

چو اکبر شوی گر چو اکبر بباشی ‌ ‌ طلبکار دانشور و مرد پرور

که اکبر نشد در جهان گر نبودند ‌ ‌ ابوالفضل و فیضی بدرگاه اکبر

جهان همچو بحریست لیکن نه بحری ‌ ‌ که در آن تواند کس انداخت لنگر

بر آن بحر هر یک ز ما ها حبابی — گهی صورت هیچ و گه شکل چنبر

که گر عمر صد قرن بیش از دمی نی — که عمر است یکدم میان دو دم در

پس آن به که کوشیم در آنچه یزدان — پسندد ز ما در جهان مکدّر

هر آنکس قبولش نیفتد حدیثم — بتفسیر ها بخواندم روایات حیدر

کز اندر ز زنجر دنرنجد جز آنکس — که شد نزد و شه چون جهودان خیبر

نکوئی که از هر کسی شد ستوده — ستوده تر آمد ز شاهان صفدر

بشاهان بود افضل آن شه که باشد — بصورت شهنشه بسیرت قلندر

همین خصلت شاه باشد گزیده — که چیزی نگردد بدورانش ابتر

چنان حکم راند بکشور که باشد — رخ اهل ملکش شگفته چو عبهر

بدیدار او شاد گردند مردم — بدانسان که تشنه لب از روی فرغر

چو این جمله یزدان بخوبیت داده — بخوشحالی از دولت و ملک برخور

فرغر جاههائیکه از رهگذر گودی در زمین رود خانه پس از گذشتن آب از آب پر میباشند ۱۲

همی تا نباشند در جان سگاری
چو شیران خونخوار شیران هر مر

بود یارت از لطف کیهان خدائی
که در دستش از آسمانهاست محور

دو صد عید با شادی و کامرانی
خطیبت نهد پای بالای منبر

فدائی سحبای یکی شامیانه
بهبیند بفرق عدوی تو معجر

در مدح مرحوم نواب سر سالار جنگ مختار الملک میر تراب علیخان بهادر مدار المهام مملکت دکن صانها الله تعالی عن الفتن

رمضان نیمه شد و خست مرا نیم جگر
ده که تا نیم دگر خسته کند نیم دگر

نی نسنجیده سخن گفتم و بس زشت بود
که نسنجیده نگوید سخنی دانشور

رمضان خست جگرها بنخستین روزه
آنقدر از همه مردم که نیاید بشمر

نی خطا رفت که ظالم لسفر بود هنوز
که خود اعلام و رود ش همه راکاست جگر

خیمهٔ موکب او بود بسی دور ز شهر
گشتن طلا به زهمه سوی بشهر آمد در

هر کجا مومنی بود ضعیف النفسی — پیشوازش دو سه منزل بشد از شهر بدر

وان بفرمود که بر کام نهادند همی — مهرِ سی روزه بران بیگنهان اکبر

رمضانا منظرا چه قدر ز بدبختی — یکدل آسوده بروی تو نیاید بنظر

صحت آن نعمتِ ژرف[1] است که کس از خدا — خواهد آن را به نمازِ شب و اورادِ سحر

وان سلحشور امینی تو که در حضرتِ تو — ور چه سالی ز همی بیش نمانی بحضر[2]

مردمان بهرِ تنِ خویش مرض فرض کنند — بلکه جویند ز بیدادِ تو بیرحم حذر

ور نتانند که بر خویش به بندند مرض — بگریزند ز آسیبِ تو باری بسفر

رمضان نادره شاهیست ترتیبِ سپاه — ور نکه بی جنگ کند فتح بسی نادره تر

سر و سرهنگ بهر فوج پسِ بیست چهار — قربِ سی فوج بهر سال بیارد لشکر

شرح صفحه (۱۰۶) طلایه بمعنی لشکرِ پیش جنگ است و نیز آن دستهٔ لشکر را گفته اند که پیشاپیشِ سپاهِ گرانی ره نورد است ۱۲

[1] ژرف بمعنیِ عمیق و پُر وسعت ۱۲

[2] حضر اینجا بمعنیِ ضدِ سفر است ۱۲

سولجان[1] پرچم[2] رایت کند و بفرازد — بر فراز افق از سوی سپهر اخضر

پس پی دیدن آن خلق دو سه بخش شوند — قومی از راه بتاعت[3] ننمایند گذر

باز گویند که ما پیرو دیگر شاهیم — بر فرستندهٔ تو هیچ نداریم نظر

قوم دیگر که ندارند رهی جز تسلیم — بر دو قسمند یکی صادق و یک شورشگر

قوم صادق که رهش را با طاعت سپرند — آب از پوست بر دشان نتوان از پیکر

واندگر فرقه که طرار و جهان آشوبند — طاعتش را بفزایند بظاهر پی مر

در نظر روزه بدارند چو فرزند پیغمبر — پس به خلوتگهش آرند و خورانندش شکر

فوج او طعمه نمایند زسر تا پا پاک — بطریقی که نگردد دلبی از ایشان تر

من چو ایشان زسراپاش نخوردم افسوس — وان قریب است که بپراگندم مغز بسر

رمضان گرچه مبارک بجمال است ولیک — دوست فرسای همش دیدم و دشمن پرور

---

[1] سولجان — بافتح بمعنی هلال است که ماه نو باشد ۱۲

[2] پرچم — پارچه ایست که بر سر علم و رایت میکنند ۱۲

[3] بتاعت — پیروی و دنباله روی ۱۲

در سلوکش شناسیم چو نکو راهِ صواب | به ازین نیست که باری بگزینیم رهبر
بکنم آنچه کند با رمضان شه رفتار | سرو سالارِ امم سیدِ ساداتِ بشر
صدرِ دیوانِ قضا حوصله مختار الملک | چون علی فاضل و مختار جهان پیغمبر
آن نهالیست وجودش بگلستانِ جهان | که ببالا نبود سدره چنان بالاور
دست پروردِ خدایست که هر لحظه برند | از یکی پنجهٔ شاخش همه آفاق ثمر
تربیت یافته در سایهٔ یزدان که بود | سایه افگن چو هما سایه بگیتی گستر
آب خورده ست ز سرچشمهٔ خورشیدِ ازل | که بود فیضِ دو دستش همه سیم و همه زر
از صبای چمنِ خلدِ برین یافته نشو[1] | که کشد نکهتِ خلقش همه ملک سمر[2]
یارب این گلبنِ همیون که نشاندی بدکن | این مبارک شجر این سروِ همایون منظر
جاودان سایهٔ چتر همه پاینده بدار | ره مده زی سوی بستانش خزانی صرصر

[1] نشو بمعنی نمو است که بالیدن باشد ۱۲

[2] سمر افسانه و هرچه آشکارا و مشهور باشد ۱۲

نه من ایندم پیِ شکرانهٔ احسانهایش — لب گشادم به نیایش[1] چو یکی مدحتگر

آن معانی که من از صورتِ نیکش دیدم — هرکه دیده نکند گفتِ رهی را باور

مرزبانیِ همه رویِ زمین را سزا — با بتدا امروز همانست بدانش در خور

تا بود در رمضان قاعدهٔ روزه بپا — تا زیکماه نباشد رمضان افزونتر

در تهنیتِ مراجعتِ جنابِ نواب مستطاب اشرف الاقبال الدوله وقار الامرا بهادر از فرنگستان

آن مآثر[2] که از و دیده فدائی بدکن — با د افزوده لقدریکه زمهر است اثر

موکبِ اقبالِ دولت از اروپا گشت باز — جلوهٔ دربار آنجا گشت و زانجا گشت باز

گرچه او بر دستِ دولت شاهبازِ نجره بود — اوجِ گیتی کرد پروازی و عنقا گشت باز

بر زمینِ بخت بود او چشمهٔ زاینده رود — رویِ دولت سویِ دریا کرد و دریا گشت باز

[1] نیایش همسنگِ ستایش دعاگوئی و ثناخوانی است و هرچه از مستم تحسین و آفرین باشد ۱۲

[2] مآثر آنچه از کارهایِ نیک برجا و برپا باشد ۱۲

با رخی خورشیدوار از شرق سوی غرب شد
با طلوعی سوی مشرق عالم آرا گشت باز

پیش تخت آسمان وار کوئین وکتوریا
همچو مه تابید و چون خورشید از آنجا گشت باز

پیش ازین اقبال ملکی در وجودش داشت جای
قدر ملکی رفت و افزونتر ز دنیا گشت باز

همچو نسر طایر از درگاه شه بگشاد بال
خدمت شه را کمر بسته چو جوزا گشت باز

با دلی همچون خرد کافی به ره بنهاد روی
با خیالی چون فلک صافی ز غوغا گشت باز

رفت از اینجا با تنی از وجد پر خالی ز حرص
با سری از مغز پر خالی ز سودا گشت باز

همچو ماه چارده اختر فروز از هند رفت
وز اروپا خوشدل و خورشیدسیما گشت باز

سنگ در راه حبیبش شد ملایم همچو آب
پیش پای دشمنش چون سنگ خارا گشت باز

حاسدش گر فی المثل کوشید سوی عرش تاخت
بر زمین ابلیس سان بدنام و رسوا گشت باز

سوی جسم و جان و هر خیر کز دستش برفت
چون دعای مستجاب از سوی بالا گشت باز

آری آری ابر نیسان گرچه در یم قطره ریخت
زان برون هر قطره لولوی لالا گشت باز

تا سر هر ماه تفسیر خلایق باشد این
که سه شب دور از نظر شد ماه و پیدا گشت باز

جاودان باد این سخن در زبان خاص و عام
که ز لندن شاد دل نواب والا گشت باز

در ستایش اعلی حضرت اقدس شاهنشاه	دیده راهی بدهان تو نبرده است هنوز دل گمانی بمیان تو نبرده است هنوز	جمجاه ناصرالدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه

نه همین بنده نشد پیش تو در خلوت خاص — هیچکس پی بمکان تو نبرده است هنوز

دیده بر رخ تو باز نگشته تا حال — فکری آهوی به نشان تو نبرده است هنوز

گرچه ز آثار صفات تو بود مطلق نطق — سخنی ره بزبان تو نبرده است هنوز

باید عقل چو سرگشته کیش گرد جهت — بوئی از راز نهان تو نبرده است هنوز

در نهانخانهٔ حسن تو کی آید که غریب — پی بخورشید عیان تو نبرده است هنوز

باد انفاس خوش من که ز جا کوه بکند — پری از کاهکشان تو نبرده است هنوز

سیل خوناب سرشکم که ز ره پیل ببرد — خاری از گلستان تو نبرده است هنوز

صیت عشقم بجمال تو که عالم بگرفت — ره بگوش دل از آن تو نبرده است هنوز

در بر دست چرا بهره از دولت وصل — با عنایات روان تو نبرده است هنوز

تف در دم که بسوزاند تر و خشک جهان — سردی از دل مهجان تو نبرده است هنوز

دود آهم که سیه کرد از آتش جان خار — رونق سرو روان تو نبرده است هنوز

تاچه

تا چه باشد بسرت عاشق بیچاره که سود ‌ ‌ در رهٔ بر زر زریان تو نبرده است هنوز

دستبرد تو لعشاق عیان لیکن دست ‌ ‌ کس فراسوی کمان تو نبرده است هنوز

بس گهر در طلبت سود و بدریش یکبار ‌ ‌ گهری از کف کان تو نبرده است هنوز

غیر گرد رشتهٔ ایران نبر از موی حلال ‌ ‌ وزنی از بار گران تو نبرده است هنوز

ناصرالدین شه رادا که کهن چرخ برقص ‌ ‌ گرد از بخت جوان تو نبرده است هنوز

چرخ چاچی که بود تیر کجش چوگان باز ‌ ‌ گوی سبقی ز کمان تو نبرده است هنوز

نیزهٔ مرگ مفاجات یکی قطره بکسب ‌ ‌ زاب سرشار سنان تو نبرده است هنوز

عهد شاهان سلف در شرف عدل و کمال ‌ ‌ بیشی از فضل زمان تو نبرده است هنوز

دشمن از قهر تو ور در فلک آید محصور ‌ ‌ جان بدر زجر بامان تو نبرده است هنوز

چه کرمی تو که انسان شده وحش پرور ‌ ‌ ریزهٔ از لب نان تو نبرده است هنوز

بنده چون بسته شد از نعمت شاهش استخوان ‌ ‌ منت از کس بجهان تو نبرده است هنوز

هست پرورده چو مملوک خداوند نعیم ‌ ‌ بهما هم استخوان تو نبرده است هنوز

سوختش آتش افلاس ز فسردگی از پای ‌ ‌ چون بدار جیره خوران تو نبرده است هنوز

تا هویداست که پرورش همه و خود کیوان | بسر قلعهٔ کیوان تو نبرده است هنوز

شاد زی شاد که پیغام شهی زی چاوند
کس بسحر شوکت و شان تو نبرده است هنوز

چاکر آن سخن که وهم و قیاس | نتوانست بگردنت احساس[1]

خدمت غارجی[2] برو بشتاب | لیک چون پا نهیش در کریاس[3]

بدوزانو بیفت و خاک ببوس | دیده اش کن بسطح خاک مماس[4]

وانگه از وی بخواه اذن دخول | تا نیابی نگردی از احراس[5]

[1] احساس — دریافتن و درک کردن چیزی است بمیانجی یکی از حواس خمسه ۱۲

[2] غارجی — شرابدار و جامدار را گویند که ساقی باشد ۱۲

[3] کریاس — سرپوشیده ایست میان در بیرونی و در اندرونی خانهٔ بزرگان ۱۲

[4] مماس — برخوردگی چیزیست بچیزی دیگر ۱۲

[5] احراس — بمعنی اقامت و مقیم بودن است در جائی ۱۲

بار یاب از نمود آن خورشید	که بعالم دهد زر رنگ کواس [1]
دولت جاودان و عمر دراز	تو و من گشته سر دو را حساس [2]
از زبان منش دعا برخوان	کای خداوندگار هر هرجاس [3]
ای زبس کام تلخ و شیرین کار	سخت مشکل شده ترا پرماس [4]
ای همی دلکشت بجام طباع	حد قدر عقول را مقیاس [5]
پیش بختت که عین بیداریست	بخت کونین را زمان نعاس [6]

1
کواس خوی و خصلت و صفت ۱۲

2
حساس با فتح و تشدید سین اول بسیار درک کننده و دریابنده ۱۲

3
هرجاس بمعنی بزرگ است ۱۲

4
پرماس نیرویی است که بتازی آنرا قوهٔ لامسه میگویند ۱۲

5
مقیاس آلتی است که بدان هر چیز را اندازه نهند ۱۲

6
نعاس در خواب بودن است ۱۲

ای بچاهِ فضا رخت زشعاع	دلوهای سیاره را امراس[1]
در همه مهوشان بیذلِ حیات	نبود چون تو در کرم حسحاس[2]
صورتت از پسِ سحابِ خیال	در ظهور است معنی اشماس[3]
چون بچاهِ الوهیت زانروی	نفگنم پی یقین مرواس[4]
قرِ تیز داشتیم زتیغِ یقین	زود برزد بگردنِ هرماس[5]
شد سرِ دیوِ دون جدا از جسم	با وجودیکه بود بس فرناس[6]

[1] امراس — جمعِ مرس که بمعنی رسن است ۱۲

[2] حسحاس — کریم وجوانمرد وبخشنده ۱۲

[3] اشماس — جمعِ شمس است که خورشید باشد ۱۲

[4] مرواس — بازیر سنگی را گویند که در چاه های عمیق برای این افگنند که بدانند آب در آن هست یا نه ۱۲

[5] هُرماس — بابیش بمعنی دیو وشیطان واهرمن است ۱۲

[6] فرناس — اینجا مردِ ستبر گردنِ قوی هیکل است ۱۲

آب را بوز اگر کند کس فرض	هست رویت ز ننگ فرقلاس[1]
صدفی آمدم بدیع بدشت	تا بدریای تو شدم قماس[2]
پر ز گوهر بصورت گردون	دست پرورد دولت برکاس[3]
چونکه این خاتم سلیمان کرد	دیو میخواست ازینش اِمساس[4]
صید قم اندر رهِ تو نه پسندید	گوهرم را زخبثِ دیو انجاس[5]
دستِ دیو و امین ازآن کوتاه	شد که پنهان نمودیش به پلاس[6]

[1] قلّاس با فتح و تشدید لام دریای بزرگ مواج است ۱۲

[2] قمّاس با فتح قاف و تشدید میم غواص است ۱۲

[3] برکاس اینجا بمعنی طلوع طلیعهٔ آفتاب جهانتاب است ۱۲

[4] امساس اینجا بمعنی غایدن است که ربودن چیزیست از دستِ کسی ۱۲

[5] انجاس با زیر پلید و نجس گردانیدن ۱۲

[6] پلاس پارچه های کهنهٔ مندرس و اینجا کنایه از تنِ فرسوده است

زان بهایش دهر گشت گران | که شدش پیشه پیش تو اخباس[١]
قیمت آنرا که پیشه خدمت تست | دهر را در فزودن است تماس[٢]
ای عیان از تو وز تو غافل خلق | راست همچون زنکان سیم قداس[٣]
ز عطای تو بهره یاب جهان | بهوای تو در فغان رجاس[٤]
بوی مهرت بجان من بوزید | گلشنی شد مرا تن دیماس[٥]
دیده ام قطرهٔ ز شوق فشاند | گشت همسنگ بحر در قسطاس[٦]

١ اخباس اینجا بمعنی فرومایگی نمودن است ١٢
٢ تماس با پیش بمعنی کار و شغل و پیشه است ١٢
٣ قداس با پیش اینجا بمعنی مهره ایست که باندازهٔ مروارید از نقره ساخته باشند ١٢
٤ رجّاس بالفتح والتشدید اینجا بمعنی ابری است که با رعد و تندر باشد ١٢
٥ دیماس بمعنی گلخن حمام است ١٢
٦ قسطاس ترازو را گویند ١٢

دیدم از چشم خویش شنیدم … کاب سحاح[1] را برد ضریاس[2]

ای ز رحمت گشوده جاویدان … سوی دلها ز کوی خود بیناس[3]

خالقم زانکه ز آفت دیوان … داشتی در نگاهبانی پاس[4]

چون سوی پیشگاه حضرت دوست … از نیاز رشش هوس کنم اخناس[5]

بپسندی ز شرم گردد زرد … چهره ام همچو از خزان ایراس[6]

چونکه افتد بپنجهٔ آجال … ز اوستاد دو ابرویت اقواس[7]

[1] سحاح بافتح باران سخت را گویند ۱۲

[2] ضریاس باضم اینجا بمعنی باران اندک است ۱۲

[3] بیناس دریچه ۱۲

[4] پاس بمعنی حراست وحفاظت ورعایت است ۱۲

[5] اخناس بازیر اینجا بمعنی پس بردن است ۱۲

[6] ایراس زرد شدن برگ درختان ۱۲

[7] اقواس جمع قوس است که بمعنی کمان است ۱۲

چون بدستانِ غمزهٔ سحّار
لمز دگر چه غیرِ جانِ عزیز
لیک عرضی مراست در صدق
گر وجود هم بسوی شهرِ معاد
ازهمان باده ده که دادی دوش
زاب دادن شنیده‌ام که ثواب

چشمِ شوخ شما شده تراس[1]
تیرِ عشق تراشدن برجاس[2]
ورچه گردد سزای من احفاس[3]
ورچه باشد عدم که ارکاس[4]
تا بغیر ورد هم زتن آلاس[5]
چه بداند فضیلتِ الباس[6]

[1] تراس با فتح و تشدید را اینجا بمعنیِ تیرساز است ۱۲
[2] برجاس با زیر بهرِ شکاریکه در هوا هدفِ تیر شود ۱۲
[3] احفاس با زیر بی اندازه ناسزاگوئی و دشنام دهی ۱۲
[4] ارکاس بازیر باز گردانیدن است ۱۲
[5] آلاس باالفِ ممدوده بمعنیِ زغال و انگشت است ۱۲
[6] الباس بمعنیِ پوشانیدنِ جامه است کمیرا ۱۲

تا که اجرِ تو ساقیا چلست — ای رشتهٔ کاینات را استهماس[1]
که بدلهای سردِ تشنه لبان — در سقایت نهاده اقباس[2]
شاد ذی ایدِ لِ منت محمود — گر تو دیدم وفا بجانِ ایاس[3]
بگشا بندِ من که حاجت نیست — ناقهٔ خانه زاد را بعکاس[4]
با فدائی مغایرت ظلمست — که تلف شد براهِ استیناس[5]
ضعفش ار بر وجود مستولیست — زیرِ بارِ غمِ تو دیده هلاس[6]

[1] استهماس — شبانیکه گوسفندان را بوقتِ شام هم بچراند و پاسبانی کند ۱۲
[2] اقباس — علم آموزانیدن و آتش بکسی دادن است ۱۲
[3] ایاس — بمعنیِ ایاز است که غلامِ محمود بود
[4] عکاس — بالفتح بمعنیِ زانوبندِ شتر است یعنی آن رسنی است که بر یک زانوی شتر می بندند که بچرد و دور نرود ۱۲
[5] استیناس — جویایِ انس والفت وصحبت شدن ۱۲
[6] هلاس — باپیش لاغری وبیماریِ سل ۱۲

گر بود در غم تو خرد و ضعیف	نبود در عنایت ففاس[1]
هست هر تیغهٔ هلالی[2] تیز	نیست آگنده مغز هر کباس[3]
در لرستان سختیاری بین	سر استبر و سینه فرطاس[4]
سر درد نمودش از درگاه	گر جنون گشته همچنان متاس[5]
من گرفتم چو سنگ گردد سخت	غم تو نرم میکند ملطاس[6]
چون دگر دل نگه کند سامان	چون نه بیند بغمزهٔ عواس[7]

[1] ففاس — مرد نادان و شمشیر کند ۱۲

[2] تیغهٔ هلالی — یکگونه شمشیرست که خمیدگیش مانند هلال و بسیار قابل تعریف است ۱۲

[3] کباس — بالفتح مرد بزرگ سر را گویند ۱۲

[4] فرطاس — بالکسر پهن و عریض است ۱۲

[5] متاس — بالفتح هر کار که شوریده و پریشان شده باشد ۱۲

[6] ملطاس — بالزبر سنگ سخت بزرگ که بآن استخوان خرما را می‌شکنند و آرد میکنند ۱۲

[7] عواس — بالزبر و تشدید واو بمعنی غارتگر است ۱۲

پایداری ز دل گریزد چون	دهدت ناز رخصتِ انکاس[1]
عافیت زین مزه ارچه ممکن نیست	که دوان راست موقفِ انماس[2]
لیکن ار رحمتِ تو باشد یار	چیست تا سر نهد بدل افلاس
اینقدر دارست امید بلطف	که نباریم در رهِ ایاس[3]
شمائیم یار ابله نیز	گرچه چرخ است دشمنِ اکیاس[4]
التیامِ[5] زانِ دانا بخش	در خورِ عیش نیست هر آماس

گرد زلفت دلِ فدائی خون
لاجرم شد معنبرش انفاس

[1] انکاس — بازیر سرنگون ساختن و بازگردانیدن است ۱۲

[2] انماس — بازیر پنهان شدنِ صیاد در کمینِ صید ۱۲

[3] ایاس — نومید ساختن و از کار انداختن ۱۲

[4] اکیاس — بافتح جمع کیس است که بمعنیِ زیرک و هوشیار است ۱۲

[5] التیام — بهبودی یافتنِ زخم است ۱۲

هر چند نیکتر نگرد دیدهٔ قیاس | محکم تر آیدش به نظر دهر را اساس

یارب چه ساحری تو که از عجز بخردان | کنند در صنعهای تو دیدهٔ قیاس

تا خود حریفِ نردِ تو کبود گز اختران | بر تختهٔ قضا همی افگندهٔ قداس[1]

این خود چه عالمست بنا کرده که خلق | دم دم شود تباه و نیاید بروی اندراس[2]

مبدای[3] این کجاست که غور اندر آن بغور | سازد قدامتش[4] بفدای سرِ کواس[5]

این بیدقِ[6] مسلحِ خاکی به کی گزید | در خانه بکج زدنِ شاه اقتباس

1 قداس با پیش بمعنی مهره ایست که از نقره بشکلِ مروارید سازند و اینجا باستعاره از مهرهٔ نرد است که آنرا تاس و کعبتین هم میگویند ۱۲

2 اندراس کهنگی و کهنه شدن ۱۲

3 مبدا جای نخستین و محلِ ابتدا ۱۲

4 قدامت ضدِ حداثت است چنانکه باستانی ضدِ تازگی است ۱۲

5 کواس با پیش اینجا بمعنی گونه و هیأتِ ظاهریست ۱۲

6 بیدق بمعنی پیادهٔ شطرنج است ۱۲

اقتباس . اینجا بمعنی پیروی کردن است ۱۲

افسوس ازین که نیست بدستم عنانِ عمر
عمرِ گذشته نیز بخیر نگذشت و بیم
چشمم برنگِ زر و نت چو این انقلاب دید
تا جانِ بنده پیرینِ دل ز جسم یافت
یکدم دلم ز فتنهٔ دوران امان ندید
جان تا بدستِ گردشِ ایام او فتاد

تا در قفای حسنِ تو نازم باقتباس[1]
ممکن نشد بحدِ کمالت کنم سپاس[2]
در روی دل بخونِ جگر گردانهاس
تا خودنِ رهی نگرپده است پاس
تا حرمتِ دو چشمِ تو توان نمود پاس
از حدب[3] قعر[4] سطحِ امان ناشد مماس[5]

---

[1] اقتباس فراگرفتنِ آتش و گرمی و نور و روشنی و علم و آگهی و مانندِ اینها ۱۲

[2] سپاس بمعنیِ شکر و حمد است ۱۲

[3] حدب هر چیز گرد میان تهی که گنبدوار یا مانندِ آن باشد و سطح دارد سطحِ فرازین حدب شد محدب و اوج میگویند و سطحِ زیرین را قعر و مقعر و حضیض ۱۲

[4] قعر در شمارهٔ سوم حدب را به بین ۱۲

[5] مماس هم پهلو و با هم شدنِ چیزی بچیزِ دیگر ۱۲

تا کودکی قرینِ تهم بود و محو عقل | وزوز [1] پشه بود بگوشش من ارتحاس [2]

مانند هراسه [3] که در کشت ها نهند | لولو [4] بساختند که جانم خورد هراس

تا دستِ چپ نمودی از دستِ راست فرق | بر پشتِ دست یار نشد غیر انتهاس [5]

در پنجهٔ معلّمِ قاهر [6] شدم اسیر | کز هول [7] آن آدمی بخزد بر تن اندساس [8]

هیبت بچهره بود چو اسمش خدای بخش | شاگرد را تلاقیِ او مایهٔ هلاس [9]

[1] وزوز آوازیکه از پرِ زنبور و پشه و مانندِ اینها بر میاید ۱۲

[2] ارتحاس بمعنیِ آوازِ رعد است با جیم و حا هر دو نوشته اند ۱۲

[3] هراسه بمعنیِ ترس است و آن پیکر یا صورتِ آدمی است که بر کشتها میگزارند تا جانوران بترسند و کشت را نچرند ۱۲

[4] لولو همسنگِ کوکو صورتِ مهیبی است که برای ترسانیدنِ کودکان میسازند ۱۲

[5] انتهاس چیزی را بدندان گرفتن یا گزیدن ۱۲

[6] قاهر بمعنیِ پر خشم و زود رنج و آزارنده است ۱۲

[7] هول بمعنیِ خوف و هراس است ۱۲

[8] اندساس با کسر بمعنیِ پنهان شدن است در زیرِ خاک ۱۲

[9] هلاس با ضم بمعنیِ لاغر شدن و لاغریست ۱۲

از بیم او که یوسفِ جان را چو گرگ بود — در همدمی ندیده‌ام روی ارتباس[1]

نی حالتی که بنگرم این حسنِ دیر پای — نی قدرتی که روی نمایم به اتتراس[2]

زان پس بصحبتِ پدرِ رادِ مهربان — آزادیم چو گشت بر این چرخ فها فراس[3]

گشتم رهینِ فکرتِ فرزنگ و شدم ہلاک — زین غم که بهرِ صورتِ نوعیت انتماس[4]

این بیم بر دهر بسرم خوفها زیاس — آری تحیر آورد اندر نظر عماس[5]

با آنکه شش جهت درِ ماتم گشوده است — آسوده نیست دل دمی از دستبردِ ناس

[1] ارتباس — اینجا بمعنی پرگوشت و فربه شدنِ تن و جسم است ۱۲

[2] اتتراس — اینجا بمعنی ستیزه کردن است ۱۲

[3] فراس — بمعنی شیرِ درنده است ۱۲

[4] انتماس — ناپدید شدن است ۱۲

[5] عماس — بازبر جنگِ سخت و روزِ تار و شبِ تاریک و کارِ گره خورده که گشودنش را راهی پدید نباشد و اینجا بمعنی آخر مراد است ۱۲

هر یک بصورتی چو هراسانم ز حشر | در آب دیدگان بگرایم بارتماس[1]
فرصت نداد خوف هلاکت که یکزمان | در چار سوی حسن تو بنمایم اعتساس[2]
غوغای شیخ و زاهد و صوفی ز هر کنار | آگنده گوش خاطر ناخوش چو ارتجاس[3]
زین فکر چشم تو بفراغت اگر بخفت | ممکن مرا انگشت در آسودگی نعاس[4]
در موج اشک گشت مرا مردمک نهان | دریا نشسته ام من و حی ببینم انقماس[5]
زین قطره خون گر بسلامت بدار چشم | وانگه دلی که حمل کند اینهمه هراس
چون اکتراث[6] رفته بند غیر ضعف نفس | زآینده بهتر آنکه ردهم راه افتقاس

[1] ارتماس غوطه خوردن و فرو رفتن است در آب ۱۲
[2] اعتساس بمعنی گزمه گی و آن شب گردیست برای نگهبانی ۱۲
[3] ارتجاس غرش و گرزنش ابر (رعد و تندر)
[4] نعاس استراحت و آرام نمودن و خوابیدن
[5] انقماس فرو رفتن ستاره در آب ۱۲
[6] اکتراث پریشانی و شوریده حالی ۱۲

افسوس از آنکه نیستم اندر خورِ وعید[1]
شادا دلی که بهرِ تماشا بباغ رفت
تا کشتگانِ لعلِ ترا در وفات و زیست[3]

چون رخشِ مرگ را برسد گاهِ افتراس[2]
مجموع باشدش بخلافِ رهی حواس
از نیستی کفن بود و از عدم لباس

یا رب چنان کنی که فدائی شود بهر
در عشقِ تو معرفتِ خود خداشناس

جهان چون تازه بستانست و زالی بوستان بانش
چه بستانی خوش آب و دلفریب و خرّم است امّا

مرو گر عاقلی ز آسیبِ تابستان به بستانش
بود مدغم بفروردین و خرداد آب[4] و آبانش

[1] وعید — ترسانیدن است کسی را از سزای بدی ۱۲

[2] افتراس — اینجا بمعنیِ سوار شدن بر اسب است ۱۲

[3] زیست — اینجا بمعنیِ زندگی و حیات است ۱۲

[4] آب — درینجا نامِ ماهِ یازدهم است از ماه های ترکی که از سه ماهِ زمستان وسط واقع شده است ۱۲

نماید همچنان گلشن ولی در عینِ شادابی | کشند در خاکِ ذلت باغبان گلهای خندانش
بوقتی کو جوان گردد ز کر و فرِ فروردین | نه بینی لالهٔ رنگین بجز از خونِ جوانانش
نماید عاقلی را گلشن آرای جهان عاشق | که رویاند دلش از چشم و این گلهای نعمانش[1]
چو من دیدم مدار الیست و طغیان صورت حالش | چو من دیدم تف کار است و بطلا سیرت و سانش[2]
حذر را از بدِ حالش ز صورت دیده پوشیدم | بخشیدم بهر صورت مدارِ الیش و طغیانش
نه بندی بستیم که ضایع کرد و باطل مایهٔ عمرم | که نبود نقطهٔ بیرون بدسر از خطِ بطلانش
کمر بست از پی کیستم نیاوردم بخرج آنرا | بقلم آستین بر زد نیفتادم بدامانش
امان هرگز نخواهم تا به خواهد از زین پیشیم | بتن راحت نجویم تا الفرساید نبر ندانش

[1] نعمان — بابیش نام یکی از پادشاهانِ عراقِ عرب است که در پرورشِ گلها و ریاحین و ساختنِ عماراتِ عالیه دست رسائی داشته و باغ و عمارتی که برای بهرامِ گور ساخته مشهور است و النعمان منذر و نعمان ابن امرء القیس هم میگویند ۱۲

[2] سیرت و سان — بمعنیِ تمامی حالات و اخلاقِ کسی است ۱۲

الا تا ننگری دستِ جهان بالطبع مغرورم — که نبود دادن ار خواهد امان بالذات اسکانش

بجز افسون نیاموزی همی در عرضِ تعلیمش — بغیر از باس نندوزی همی در بندِ احسانش

دلاندیش از مکرش ببین با مرد و زن غدرش — جوابِ استمالت[1] را برو بیرون ز فرمانش

نه من گویم که محسوس است یکجا با تو کردارش — چو خورشید است روشن سر بسر اسرارِ پنهانش

اگر ملز و دگردی لیشه سان تا ز دمغزت در — وگر رستم شوی چاه است در ره با تو دستانش

چه کشورهای آبادان که ویران کردشان یکدم — چه لشکرهای چنگیزی که گم شد در بیابانش

چو بر او ننگری جاوید میدان و مکن فکری — همین شغلش همین کارش ز آغازش ز پایانش

همش تا بوده کار آورد و برد جانور بوده — از آنرو عاقلان خوانده چریدنگاهِ حیوانش

یکی دستارخوان گسترده خاصه نوعِ ناطق را — بیامد جنسِ حیوان مر طفیلِ[2] عزِ مهمانش

ز هر کوکب چو بندی نیستی قیاست بر صوابستی — عیان بینی اگر بر حدِ امکان طورِ انسانش

---

[1] استمالت بمعنیِ تسلی دادن و دلجوئی کردن است ۱۲

[2] طفیل بالمیش آنرا گویند که ناخوانده همراهِ مهمانی بر دعوتِ کسی حاضر شود ۱۲

یکی راز تو گفته بشنودن چون تو در یک شب — بر بینم فهم کن مقدار جسم و مایهٔ جانش

به اختر سوی کل بین ز دیگر فرق کلّی را — که از هر کل بخاصیت بود جزئی لبابانش

چو هر یک از کواکب را دهی خرّم هوا بینی — به بین روح گرامی را درون فرخنده دهقانش

دگر روحی معظّم را بر ارواحی سیاره — به بین جان آفرین شاهی بر آنجمله سلطانش

بجلب نفع و دفع ضر مباشر تا ابد هر یک — صدور حکم اندر پای تخت مهر رخشانش

بر ارواح معظم نیز قدسی موهبت شاهی — همه گوش و همه هوشند در دربار فرمانش

محیط خسروان برترین در رتبه والا — ندانم چیست دانم اینکه خواهم رفت قربانش

کنم چون ذکری از حسنش که لالم اندر اوصافش — کنم چون وصفی از رویش که گشتم محو حیرانش

یکی هستی است مطلق راصفاتش از ظهورتها — که در ذات مشیت جمله ثابت بوده اعیانش

فروغی را و جانی را که اندر چشم و تن بینی — بود ز آثار یکتاب از رخ خورشید ایوانش

فدائی را چه حد آن که راه او بسر پوید
که در درگه هزاران اند دربان همچو کیوانش.

کیوان — باز بر نام ستارهٔ زحل است که سیارهٔ بزرگی است ۱۲

نیست چو محدود ز عالم فضاش	هر چه کنی فکر بکن جز فناش
گیتی اگر نیست مخلد[1] چراست	دور ز اندیشهٔ ما انتهاش
ور کسی انکار نماید بنر است	گر نماید رهی[2] ابتداش
نیست جهان غیر بساطی بسیط[3]	بهر بساطت[4] نبود انطواش[5]
۱۷ انجمش اقداح و بهر یک فراز	آمده سرپوش بشکل سماش
مائده اش جملهٔ روان و حیات	پخته ز انوار کرم کبریاش

[1] مخلد اینجا بمعنی همیشه و جاوید و سرمد و پاینده است ۱۲

[2] رهی بمعنی بنده است اینجا بمعنی خود گوینده است ۱۲

[3] بسیط بمعنی گسترده و پهن است و در اصطلاح حکما هر چیز است که منفرد باشد و با چیز دیگر آمیزش نیافته باشد ۱۲

[4] بساطت گسترده گی و پاک بودن از آلایش و آمیزش ۱۲

[5] انطوا بهم پیچیده و تاه شده و در نورده شده است ۱۲

هر چه بود مستعد اندر وجود / میده‌ها این خوانِ سرمد[1] غذاش

ذرّه و خورشید خورندش طعام / هر کسی اندر نخورِ اشتهاش

از ازلش تا ابد می‌خورند / کم قدحی نفسودش از گرمِ آش

حکمتش ادویه نمک طعمِ عشق / درد گراهی ز کمالِ دواش

برچیده این سفره گهی دان که ترک / سازدی احسانِ دُلِ سفره خداش

تا کرم از یاد نبرده کریم / تا که نگردیده فرامش عطاش

تا ز سخا دست نشسته است راد[2] / تا بنهایت نرسیده سخاش

سفرهٔ گسترده او ناگزیر / نیست تصدیقِ خرد انطواش

گر تو تصوّر کنی اندر کریم / من نتوانم بکرم انتهاش

قهرِ خدا چون شود آتش فروز / فرض خرا لِه نکند انطفاش[3]

---

[1] سرمد با ضمّ میم و فتحِ ثانی بمعنیِ همیشه و جاوید است ۱۲

[2] راد همسنگِ داد بمعنیِ کریم و بخشنده است ۱۲

[3] انطفا بمعنیِ خاموش شدنِ چراغ و آتش است ۱۲

هست جهان را بعمل بس پدید | نیست مرا تا بسر آرم وفاش
چون ز وفا من شده ام بی نصیب | هیچ وفا خواهمی آخر چراش
باری از اندیشهٔ کنی از جهان | هیچ مپسند ار جز از من هباش[1]
از ازلش دان و ابد پود و تار | چون نگری دوش جهان بر کساش[2]
گیتی از آثر وی که حق دوخته است | درخور بالای کرامت قباش
می نتوان دوخت ز تقلید و جهل | رقعهٔ برهان بدلیل قماش
وقتی بکار نبودش صفات | تا نتوان فرض نمودن بنقاش
از چه تباهیش پسندد جواد | حسن و شکوه از خود و فرّ و بهاش
کس اگرش رنگ تبه ریخت رنگ | پیش خردمند ندارد حناش
در گذر رحمت سرمد خدای | برنسق عدل نهاده بناش
چیست جهان بزم خجسته مثال | جام منور رخ خورشید هاش

هبا[1] خرده هائیکه از پلیدی و ریزگی و سبکی در هوا بجنبش اند و بر زمین نمیآیند و همین در پرتو آفتاب پدیدار میشوند ۱۲

کسا[2] بمعنی عبا و هر گونه بالا پوشش است ۱۲

بادهٔ آن روح و خرد جان و هوش — باخبر از صفوت می اصفیاش[۱]

سرخوش ازین باده بود هوشمند — جاهل بدبخت حوالت خطاش

یک تماشای شگفته بهشت — یک جهنم شده زهر عناش[۲]

هرچه درین دوره می صاف بود — کامده گلشاه[۳] گدای صفاش

پاک به یک جرعه بفرمود نوش — در نفس خامس آل عباش

ایدل اگر بیخودیت خواهش است — رو بشنو واقعهٔ کربلاش

عشقی از آن جرعه فدائی بماند
ساقی فرمود حوالت مراش

در گریه از ماق[۴] نشوم بخط خلاص — تا از غمان شروع نمایم اقتصاص[۵]

۱ اصفیا — جمعِ صفی است که بمعنی مردِ پاک پاکیزه سرشتِ روشن دل است ۱۲

۲ عنا — بمعنی رنج و محنت و مشقت است ۱۲

۳ گلشاه — بازیر نامِ آنکس است که تازیانش آدمِ صفی الله مینامند ۱۲

۴ ماق — همنگِ ورق آهِ آتشینِ جگرسوزِ دردناک و دمی که بسختی کشیده شود ۱۲

۵ اقتصاص — قصه گوئی و دنباله روی و قصاص ستانی ۱۲

تا یافتم بتعزیت دل دمی امان
از گریه و سکیکه[1] و افغان و اغتصاص

زاری و آه و گریه بیکجا شدند جمع
این غم برای بنده شده خانقِ عراص[2]

تیغی نشد برهنه و در خون دلم طپید
اینست چیز تم که کنم از که استقاص[3]

غم قاتلِ دل است و لو بود دستِ آن دراز
محکوم هم نکرده ز حاکم گهی قصاص[4]

مشکل شده است بر منِ بیچاره سخت کار
با آنکه خصم را نه پسندیدم اعتیاص[5]

ای برقِ خانه سوز که بگدازد از تو کوه
یک شعله بس بود پیِ ویرانیِ اخاص[6]

---

1. سکیکه — آوازیست که گاه گاهی از سینهٔ مردم بسوی گلو بپیچد بتازی فواق میگویندش ۱۲
2. عراص — بافتح رسنی است که گردن و بازوی شتر را بدان می بندند ۱۲
3. استقاص — خونخواهی و طلبِ قصاص نمودن است ۱۲
4. قصاص — بازیر کیفرِ سزا رسانیدنِ مجرم برابرِ گناهی که از او سرزده است ۱۲
5. اعتیاص — اینجا بمعنیِ دشوار شدنِ کار است بر کسی ۱۲
6. اخاص — بازبر جمعِ خص است و آن خانه ایست که از نی میسازند ۱۲

چندین هزار شعله لازم نبود هیچ — خس را اگر اخگری چو خس فتد بامتضاص[۱]

آتش مکش که بس بود آثارِ روی خشم — از بهرِ جانِ سوختگان نگاهِ امتعاص[۲]

گویند صبر کن که فتد فرصتت بدست — گم گشته را فسوس چرا بعدِ انتقاص[۳]

چشمی که دانش نبود خالی از سرشک — کی میتوان بجانبِ منظورش افتراص[۴]

دل شد کفیده ز آتشِ غم دیده گشت خشک — کو دادرس که جان بستوهید از لحاص[۵]

دیدی که چرخِ سفلهٔ دون روزیم برید — با آنکه بود خون ز جگر قسمم امتصاص[۶]

۱ امتضاص سوخته شدن و سوزانیدن است ۱۲

۲ امتعاص خشمناک گردیدن است برکسی ۱۲

۳ انتقاص زیان بردن و نقصان یافتن و گم شدن و گم کردن ۱۲

۴ افتراص مترصدِ فرصت و منتظرِ وقتِ کار بودن است ۱۲

۵ لحاص بافتح سختیِ بلا و محنت و مشقت ۱۲

۶ امتصاص بمعنیِ مکیدنِ چیزی را که قابلِ آن کار باشد ۱۲

بر همه ماهان نمود لوا ماندگی از آن | جانم مبادرت که سبق برد در حصاص[1]
ای بدل آفتاب رخشِ جان بنات | مشکن دلم که آئینه داریست از نو ماص[2]
بعد از شکست خود نپذیرد دگر کبید[3] | هر آبگینه که بضیبش شد اندلاص[4]
از من مبر گرم نپسندی تن هلاک | تن را رسد هلاک ز جان گاه افقصاص[5]
ای دهر العید وی همه دانش و تمیز | بگذر ز جور دل که بود بس در خصاص[6]

حصاص [1] با پیش بمعنی تند دویدن و تیز راندن است ۱۲

ماص [2] معرب ماه است ۱۲

کبید [3] بمعنی گلو است و آن بند های کوچکی است که از تار آهن ساخته ظروف شکسته را بدان پیوند سید مهند ساز نده آنرا گلو ابند میگویند ۱۲

اندلاص [4] لغزیدن و افتادن چیزی از دست و بر زمین خوردن ۱۲

افقصاص [5] اینجا بمعنی جدا شدن چیزی است از چیزی ۱۲

خصاص [6] با فتح اینجا بمعنی درویش و مستمند بودن است ۱۲

در دانهٔ دلم مده از دستِ خویش مفت	بیقدر نیست گوهرِ والا از ارتخاص[۱]
هستم به تیه[۲] گمشدگان خضرِ رهنمای	وز بهرِ تشنگانِ سلندر[۳] همی نشاص[۴]
مغتنم اگر ز دست دهی آیدم دریغ	چون دیگرم نیابی با سعیِ افتحاص[۵]
عمر از هجومِ جنبشِ تو نبود که خود عنمند	ملکِ عدم گشاده بود نیست گرمناص[۶]
زین بشبیرِ حلالِ تو قادر به بنده نیست	گر تو بخونِ بنده زمین ماند[۷] اقتصاص[۸]

۱ ارتخاص بمعنیِ ارزان خریدنِ چیزیست ۱۲

۲ تیه بمعنیِ بیابان است بروزنِ بیه ۱۲

۳ سلندر بهنگِ سمندر سرگشته و سرگردان و واله حیران را گویند ۱۲

۴ نشاص بافتح مشکِ پرآب و ابرِ بلندِ پرباران است ۱۲

۵ افتحاص تجسس و جستجو را گویند ۱۲

۶ مناص بافتح بمعنیِ گریزگاه است ۱۲

۷ زمین ماندن بجاماندن و لعمل نیاوردنِ کاری است ۱۲

۸ اقتصاص اینجا بمعنیِ قصاص کردن و خونخواهی نمودن است ۱۲

اشکم بجور تار شود از سحاب منت | دامانِ خاک چون کند از گریه نشناص[1]
آن رذل پروری که زجورِ تو دون نواز | پایین نرفته آبِ خوشی از گلوی خاص
با چون تو فیِ شکارگراز[2] است چون ستیز | من خستیار میکنم از بهر خود مناص[3]
بر اینکه آب شد تن من جای خنده نیست | لابد در آتش است زگداختن رصاص[4]
از خوردن فریبِ تو بدتر گناه نیست | بگذار تا بسوزدی از ظلم خویش عاص[5]
تا جور و کینه در حقِ اصحابِ عشق و مهر | بر صاحبانِ وی نکو دار و اختصاص

در آتشِ زمانه بکامِ تو روزگار
یکدم نگردی دلم از سوختن خلاص

نشناص[1] بالفتح ابرهای بلند پر باران است ۱۲
شکارگراز[2] کنایه از کار پرخطر بی سود است ۱۲
مناص[3] گریز و گریختن و خود را باز پس کشیدن ۱۲
رصاص[4] بفتح یکدو گونه از فلزات را گویند همچون سرب و مانند آن ۱۲
عاص[5] بمعنی مجرم و گناهکار است ۱۲

ایدلِ من مِهرِ روی تو ماص[۱]	خالص آن آنکه برشد از اخلاص
تا رهائیست آرزوی اسیر	تنگرم ز غمت بروی خلاص
بخریدیم محبّتِ تو بجان	بخّ بخّ[۲] از این شرا[۳] زهی ادعاص[۴]
جلوه کردی ازرخِ خورشید	زهره از انبساط شد رقاص
هرتنی راز نظمِ سیارات	تاب حیرت اتابکِ[۵] ارقاص[۶]
ز آفتابت که بر زمین تابید	حاملِ حسن و جان شد امغاص[۷]

ماص[۱] معربِ ماه است چنانکه گذشت ۱۲

بخّ بخّ[۲] معربِ بَه بَه فارسی است که در مقامِ تحسین و آفرین گفته میشود ۱۲

شرا[۳] بالکسر خرید و فروخت ۱۲

ادعاص[۴] ارزان خریدنِ چیزی ۱۲

اتابک[۵] حافظ و نگاهبان و ادب آموزِ شاهزادگانی را گویند که وارثِ تخت و تاج بوند ۱۲

ارقاص[۶] برجهانیدن و دوانیدن و بازی آموختن است ۱۲

امغاص[۷] بافتح بهترین و گزیده ترینِ شتران را گویند ۱۲

ماز

تاب مهر تو بر نتابدت زمین — یافت رگها ز غیرتش امعاص[1]

تف غیرت بسوخت‌ش استخوان — همچو برقی که او فتد به اخاص[2]

شد دلش آب و جابجا شد سنگ — تن او زان عیان نمود اقلاص[3]

خاطرش آهی آتشین بکشید — که برآورد سر ز جیب نشاص[4]

همچو در گریه چشم اشکناک — بود آهش بسوز و گشت عراص[5]

شوق و حیرت بیک مکان شد جمع — توسن عشق آغزید[6] حصاص[7]

[1] امعاص بازیرهم درپیچیده شدن است ۱۲

[2] اخاص بافتح خانه‌هائی است که از نی و خس میسازند ۱۲

[3] اقلاص پیدا شدن کوهان شتر و فربه شدن او در تابستان ۱۲

[4] نشاص اینجا بمعنی ابرهای بلند است ۱۲

[5] عراص اینجا بمعنی ابریست که با برق و رعد باشد ۱۲

[6] آغزید مخفف آغازید است یعنی آغاز کرد ۱۲

[7] حصاص باپیش بمعنی تاختن و تند دویدن است ۱۲

خاست گردی ز تم مرکب عشق
گشت ذرات جانور رقاص

حسن را عشق اگر نبود دلیل
طفل و پستان چه ربط با امصاص[1]

همچو مادر کمین کند در کوه
بچهٔ روبه از پس املاص[2]

جملهٔ انواع جانور زد چنین
همه زادم گرفته تا قصفاص[3]

دل من زین جهان پرآشوب
هرچه بازید دست برامحاص[4]

تا مدار او را بدست حبل متین[5]
که بود از فسادِ کونش مباص[6]

[1] امصاص — بالکسر مکیدن ۱۲

[2] املاص — باکسر بچه زائیدن روباه در کوه ۱۲

[3] قصفاص — شیر زیان و مار سیاه و اژدهای دمان ۱۲

[4] امحاص — کاویدن و غور کردن در کاری ۱۲

[5] حبل متین — دستاویز استوار را گویند چه حبل بمعنی رسیمان و متین بجر محکم است ۱۲

[6] مباص — گریزگاه و جای پناه ۱۲

لاجرم دست و دل بشست زجان	برگزید اصطبار[1] را به لحاص[2]
نقدِ عشاق را ببوته[3] قلب	ای شعاعِ جمالِ تو مقراص[4]
از تو خواهم بدادِ دلِ انصاف	که ازین غم بیافتم اغصاص[5]
تا اجل راست غمزهات قلاب	تا به فتنه است دیدهات وقاص[6]
بگیر تند از کمندِ کون و فساد	چون کند دل هوایِ استخلاص[7]

[1] اصطبار: صبر و سکون را پیش گرفتن ۱۲

[2] لحاص سختی بلا و مصیبت به لحاص اینجا یعنی بر لحاص ۱۲

[3] بوته ظرفِ گلینی است که زر و سیم را در آن نهاده از آتشِ سخت میگداز زند ۱۲

[4] مقراص گاز و مقراضی است که سیم و زر را بدان می برند و می چینند ۱۲

[5] اغصاص بازگیر گرفته شدنِ گلو از چیزی چه خوردنی و چه آشامیدنی آنرا گلوگرفتن هم میگویند ۱۲

[6] وقاص بافتح و تشدیدِ قاف بمعنیِ جنگجو و سلحشور است ۱۲

[7] استخلاص خواهش و طلبِ نجات و آزادی ۱۲

دیده بر دیده‌ات ندیده هنوز | که شود واقع از نهان افعاص ۱
دانم ار کامجو شوم تا حشر | در گدائی نخیزم از القاص ۲
رود آن بر رهی ۳ که بر همه خلق | عدل را نیست مقتضی افصاص ۴
توبه زان کردم از بزرگی جاه | که که مرگ خوشتر است خصاص ۵
اینقدر رهم که دل بیافت حیات | خود لبت راست عادت افراص ۶
هیچ لو دم من آخر ستم ها هیچ | خصم خویشم چه پیکنیم اعواص ۷

۱ افعاص کشتن کسی است کسی را بدون تامل و درنگ ۱۲

۲ القاص کوتاه کردن گردن و کج نمودن آنست برخی بجای صاد ضاد نوشته و بمعنی مرد کوتاه گردن یاد نموده‌اند

۳ رهی بمعنی عبد و بنده است ۱۲

۴ افصاص بمعنی پیدا نمودن و بیرون کشیدن است و اینجا استعاره از استثنا است ۱۲

۵ خصاص بافتح اینجا درویشی و مسکینی و بی چیزی است ۱۲

۶ افراص بخشش نمودن و عطا کردن انعام است ۱۲

۷ اعواص باکسر بمعنی دشوار گردانیدن کار است بر دشمن ۱۲

دربیان

درمیانِ دو پیچ کردم درک	بهرِ عمر از دو لعلِ تو حصحاص[1]
بخیالِ بیست دل ارنا بود	گرد از کی کند که استنقاص[2]
تا ببازارِ لعلِ تست روان	چنین جانِ را منادیِ[3] ارخاص[4]

بامن آن کن که با همه عشاق
نیستدی مرا در استقصاص[5]

[1] حصحاص — رفتن و گذشتن است با پایانِ شتاب ۱۲

[2] استنقاص — بمعنی کوشیدن است در کاستنِ بهایِ چیزی که آنرا چانه زدن هم میگویند و اینجا کنایه از طلبِ نقصان است ۱۲

[3] منادی — بمعنی جارچی است و آن کسی است که در بازارها و کوچه‌ها مطلبی را چه از حکومت و چه از مردم با آوازِ بلند همه را میشنواند و اشتهار میدهد ۱۲

[4] ارخاص — باکسر بمعنیِ ارزان کردنِ چیزی است ۱۲

[5] استقصاص — بمعنی بیرون کشیدنِ چیزے است و اینجا کنایه از استثنا است ۱۲

گر دیده بهم نهی ز اغماض — باری ز حقوقِ بنده اغماض[1]

بر دعویِ من کنی خود اقرار — بی آنکه کنی حبالِ ارحاض[2]

یک لحظه گرت رسد غمِ عشق — آگاه شوی ز حالِ امضاض[3]

در عمرِ دلت نیامده درد — زان نیستت آگهی ز ارماض[4]

حالت شود ار چو خسته حالان — بر عاشقِ خود نخواهی امراض[5]

باری نکشیدهٔ همه عمر — چون بنده نه بیند از تو انقاض[6]

---

[1] اغماض — بالکسر سخت گیری نمودن در معامله و چشم پوشی ۱۲

[2] ارحاض — باطل نمودنِ حجت و مقهور گردانیدن ۱۲

[3] امضاض — سوزانیدنِ عشق و اندوه کسی را و سوزانیدن و بدرد آوردنِ جراحتِ عضو است

[4] ارماض — بالکسر سوزانیدنِ دیگ گرم مظروفِ خود را و سوزانیدنِ اندوه و درد و غضب مردم را

[5] امراض — بازیر بیمار گردانیدن و بازبر جمعِ مرض است ۱۲

[6] انقاض — بازیر اینجا بمعنیِ شکسته ساختنِ پشت است از گرانباری ۱۲

غافل چو ز سوزِ زخمِ کاریست	ابروت مُصِر شده ز اقباص[۱]
از حالِ دلم چه داند آن زلف	کش کار نبوده غیرِ انهاص[۲]
زاشکنجۂ مقید است در تاب	معشوق چه غم خورد ز احواص[۳]
تر کوبِشِ جامه بر سرِ سنگ	گاهی متألم است مرحاص[۴]
دل کز غمِ عشق بار دار است	چون نگذردش فغان ز انواص[۵]
در دل غمِ تو سبز گشته است	دل گشته ززورِ درد ممراض[۶]

[۱] اقباص — دسته ساختن و قبضه نمودنِ شمشیر و امثالِ آن است ۱۲

[۲] انهاص — برانگیختن و برخیزانیدن و بریان نمودن است ۱۲

[۳] احواص — باز بر لاغر و بیمار ساختنِ عشق عاشق را ۱۲

[۴] مرحاص — چوبی است که گازران جامه را بدان میکوبند ۱۲

[۵] انواص — با فتح جایهائیکه بسیار بلند باشند ۱۲

[۶] ممراض — بالکسر کسیکه بیماریش در پاپانِ سنگینی باشد ۱۲

گر ناله کند بنزد که نالند	آبستنکان بگاهِ ارکاض [1]
تا خنده کنم بگنجِ قارون	فارغ گردم ز دردِ انفاض [2]
لعلی ز لبت بیوسه ام بخش	محضاً للّٰه یا باقتراض [3]
لعلت ز لتوانگران گزشته است	فرض است زکوة وقتِ افراض [4]
یکبوسه بوام ده که از قرض	زانیز د حسنات رستِ امحاض [5]
فی الفور نهم دو باره در جاش	هر وقت طلب کنی بی اعراض [6]

[1] ارکاض — بالکسر بزرگ شدنِ بچه در شکمِ مادیان و دست و پا زدنِ آن ۱۲

[2] انفاض — بازیر اینجا بمعنیِ بی توشه و بی چیز شدن است ۱۲

[3] اقراض — بازیر بمعنیِ قرض دادن است ۱۲

[4] افراض — رسیدنِ اندازه و شمارهٔ خواسته و گله و رمه بجائی که زکوة بر آن قرار یابد

[5] امحاض — بازیر خالص و پاک ساختن است از آمیزش ۱۲

[6] اعراض — بازیر اینجا بمعنی روی برگردانیدن و پیچیدن است از چیزی ۱۲

ای زاهد کینه جوی خودبین | حکم من اگر دهی به اعضاض[1]
با تو نشوم بعجب[2] همراه | در جسم مرا کنند مقراض
گر از تو وگر توئی اتالیق | هرگز نکنم قبول ارتاض[3]
کی پخته ز چون توئی شود خام | چون خام تری تو خود ز انیاض[4]
من خوب شناسمت بهر حال | بر سبحه چه میکنی ستیفاض[5]
هر چند که پشت چشم بی پیر | نازک کنی از ولای انغاض[6]

1 اعضاض اینجا بمعنی زدن است کسی را با شمشیر ۱۲
2 عجب باپیش بمعنی تکبر بیجا و خودبینی و خودپسندی است ۱۲
3 ارتاض بازیر ستم کشیدن و ریاضت پذیرفتن برای تعلیم و خوش گردانیدن کسی را ۱۲
4 انیاض بتقدیم نون نیم پخته شدن گوشت ۱۲
5 ستیفاض مخفف استیفاض که بمعنی شتاب راندن باشد ۱۲
6 انغاض بمعنی جنبانیدن سر است ۱۲

از بهرِ فریب مردمان است	نز خوفِ خدا رسیده اغراض[۱]
من بندهٔ آن خدای کز اوست	بگشاده دیده زاره ایباض[۲]

کامل شودت جنون فدائی
در صحبتِ جوگیانِ مرتاض[۳]

در مرثیهٔ پدر گفته شده

تا ای پدر شد آینهٔ پیکرت رضاض[۴]	تا یافت روزگارِ حیاتِ تو انقراض[۵]
مرآة[۶] قلب و گنبدِ مغز و بنای جان	رفتند از برِ لبسرت سوی انقباض

۱ اغراض — بالکسر بمعنی تنگدل ساختن و متالم گردانیدن است ۱۲

۲ ایباض — بتقدیم یا درخشیدنِ آتش و درخشیدنِ زمین است از گیاه ۱۲

۳ مُرتاض — باپیش مرد ریاضت کش و از گیتی گزشته را گویند ۱۲

۴ رضاض — بافتح خُرد و مُرد و شکسته و ریزریز شده را گویند ۱۲

۵ انقراض — بپایان رسیدنِ هنگام و بریده شدن را گویند

مرآة — بازیر بمعنیِ آئینه است ۱۲

انقباض بمعنی ... ۱۲

... بمعنی ... است ۱۲

غافل

در دامِ یاس و شیبِ فنا از فسادِ دهر | تا پشتِ بینوا پسرت یابد انهضاض[1]
مرغِ امید و اخترِ هوش و متاعِ عیش | خفتند ای پدر به نهالینِ[2] انقضاض[3]
دهر ای پدر ز کین پسرت را یتیم کرد | بگرفت از منت که دلم یابد ارتماض[4]
این ظلم از زمانه بمن بود و بر تو نیز | کز ضربِ گرزِ دهر دو تن بیند انفضاض[5]
همسنگت ای خنک[6] که ترازوی دهر داشت | تا گیرم از توانش بخداوندی اعتیاض[7]

[1] انهضاض — بمعنی شکستگی است ۱۲

[2] نهالین — بمعنی نهالیه است که تشک و رختِ خواب باشد ۱۲

[3] انقضاض — فرود آمدنِ مرغ از پرواز و غروب کردنِ ستاره و شکسته و تباه و ناچیز شدنِ چیزی و اینجا همهٔ معانی مراد است ۱۲

[4] ارتماض — سوخته شدن است از درد و اندوه و تباه شدنِ دل و جگر

[5] انفضاض — جدا شدن و پراگنده گردیدن ۱۲

[6] خنک — بمعنی خوشا باشد چنانکه در تازی (طوبی) میگویند ۱۲

[7] اعتیاض — بمعنی عوض گرفتن و بدل ستاندن است ۱۲

تا ای پدر بصورت آرم ز قبض روح
بر میخورد دلم بمعانی انقباض[۱]

در دولت حیات تو دیدند زر و سیم
از دست جود من رخ نیکوی انتفاض[۲]

وینک هم از جدائی روی تو ای کریم
مبند دل گشته از رخ و چشمم همی نضاض[۳]

دیدار طلعت تو بدی نعمت وسیع
دل تا نهان شدی ز وی افتاد در نفاض[۴]

مردم بفرقت پدر از رنج اضطرار
آن کو که مضطری برهاند ز ارتکاض[۵]

در جنگ آن عدو که ز جنگ منت بود
کو چرخ واژگون که بکوشم با بتیاض[۶]

[۱] انقباض — تنگ و گرفته شدن دل و طبیعت و مزاج ۱۲

[۲] انتفاض — بخشش و پاشیده شدن ۱۲

[۳] نضاض — بالفتح جمع نض که اینجا بمعنی درم و دینار است ۱۲

[۴] نفاض — بالفتح قحط سالی و بالضم بی توشگی و تنگدستی ۱۲

[۵] ارتکاض — اینجا بمعنی اضطرار و بیچارگی و بیقراری است ۱۲.

[۶] ابتیاض — کلاه و خود بر سر نهادن ۱۲

چون دستِ اقتدار بہ خصمم دراز نیست
زنہار میبرم کہ عدو سخت قاہر است

خواہم رہی کہ رفتی ازآن بسپرم بجان
نارم بنا گزیر بپا در دہش انتہاص[۱]

بنیاد و رشتہ دل و جانِ مرا مزاج
زہی لطف کردگار روز دوش افگنم وقاص[۲]

لیکن رہ است دور و رفیقم بود نقاص[۳]
از خانہ زاد خویش چہ دیدی پدر گناہ

بودی ولی العہدِ تو نا دیدم انتقاص[۴]
وقتیکہ من بسم تو ماند بدان زمان

کاینسان ز حالِ او بپسندیدی اعتراض[۵]
کز خاکِ خشک ماہیکی راست اقتصاص[۶]

[۱] انتہاص   برخاستن در رفتن و بسوئی رو نہادن است ۱۲

[۲] وقاص   بمعنی ترکشہای چرمین است ۱۲

[۳] نقاص   باینش اینجا بمعنیِ تنگدستی و بی توشگی است ۱۲

[۴] انتقاص   اینجا بمعنیِ ویران شدنِ بنیاد و افتادنِ رسن است از تاب ۱۲

[۵] اعتراض   رو برگردانیدنِ چیزی با کسی ۱۲

[۶] اقتصاص   رسیدنِ ماہی است بآبِ روان ۱۲

بودی و بود بر دل و جان طلعتِ تو فرض	رفتی و گشت مرثیه خوانیم افتراض[۱]
هر سو بجستجوی تو آوارگان کشان	عشقت که کرده ام رسنِ شوق در غضاض[۲]
اندر سراغ تو بره بیکرانِ عشق	یائی ز بر ق خواهم اگر بدهد اقتراض[۳]
تا دل کند بغایت و تا تن کشد بجان	چون لوح دمی اید ریغ مرا گر بدی جهاض[۴]
باشد ز مالمت بگلویم چو خونِ ناب	هر چند روز ریم شود از دهر امتحاض[۵]
با فکرِ تو و گر بودم خوابگه حریر	چون چرم خار پشت نماید ز استقاض[۶]

[۱] افتراض — فرض و واجب شدن چیزی بر کسی ۱۲

[۲] غضاض — بالفتح پرّهٔ بینی و آن عضولیت که گاو و شتر را مهار میکنند ۱۲

[۳] اقتراض — وام ستاندن و قرض گرفتن است ۱۲

[۴] جهاض — باز بر توانائیِ کوشش و طاقتِ تحمّلِ رنج و مشقت ۱۲

[۵] امتحاض — خوردنِ شیرِ خالصی که با آب وغیره آمیخته نشده باشد ۱۲

[۶] استقاض — درشتی و زبری و خشونت است ۱۲

از لطفِ قهرسانِ پدر تا بروزگار | فرزند پا نهد بسرِ کوی ارتیاض[۱]

امید تا چو نزدِ حق از ذنبِ من کتاب
گردد گشاده نیک بفرمائی اغتماض[۲]

این چشمه روزگارِ خرّاط | این منهدم[۳] بی‌شمار فسطاط[۴]
این مرد کش این عجوزه بیمار | گروهی متفرق اند ارهاط[۵]
این خیره کشش عادت طبع | چون رنگ سپید و زرد صقراط[۶]

۱ ارتیاض — سختی کشیدن و رام شدن از رنج گاه تعلیم ۱۲

۲ اغتماض — چشم پوشیدن از عنوانِ چیزی ۱۲

۳ منهدم — با پیش بمعنی ویران کننده و تباه سازنده است ۱۲

۴ فسطاط — با پیش بمعنیِ شهرستان و خیمه و خرگاه و سراپردهٔ بسیار بزرگ و جماعتِ انبوهی از مردم مشهور

۵ ارهاط — با فتح جمع رهط است که بمعنیِ گروه آمده ۱۲

۶ صقراط — معرّبِ جبغرات است که دانست یا ۱۲

از عادتِ ناخوشش گلِ سرخ	پیوسته ببارکین[1] در اخلاط[2]
استادِ هنر وری گره بند	در عقدهٔ دل بغیر انشاط[3]
مشاطهٔ دایگانِ عفریت	وز بدر و هلالِ انجم امشاط[4]
غوغاگرِ خانه‌هایِ آمال[5]	وسعت خورِ عیشهایِ فرشاط[6]
قلابِ جگر خراشِ اخیار	جلابِ جدا نمایِ اخلاط[7]
نوشش بمذاقِ عاقلان زهر	شهدش بدهانِ عاشقان ذُاط

[1] بارکین — بمعنیِ منجلاب است و آن جائیست گود که آبهایِ چرکین و چیزهایِ پلید در آن جمع میشوند ۱۲

[2] اِخلاط — بازیر مخلوط کردن و آمیختنِ چیزی بچیزی ۱۲

[3] انشاط — نشاط کردن و سر درآوردن و گره کشائی کردن و اینجا معنیِ سوم مراد است ۱۲

[4] امشاط — بازبر جمعِ مشط است که بمعنیِ شانه است ۱۲

[5] آمال — جمعِ امل است که بمعنیِ آرزو است ۱۲

[6] فرشاط — بازیر بمعنیِ وسیع و فراخ است ۱۲

[7] اَخلاط — بازبر جمعِ خلط است که نتایجِ ترکیبِ عنصریه میباشد ۱۲

تیغش بہلاکِ عارفان تیز	باسش[1] بنبردِ طالبان طاط[2]
با بختِ ہوس ہمیشہ در جنگ	با بارِ ہوا[3] قرینِ اسخاط[4]
بر ملکِ جان مدام در تاخت	بر کوہۂ[5] انقلاب قرطاط[6]
پایش بسرِ مجاہدان باز	دستش بدلِ خراب شرواط[7]
مشتش بسرِ شکستگان سنگ	طلعش بعجبان قرینِ اشتاط[8]
بارش بتنِ ضعیف سنگین	چاقی ببرد ز یادِ شباط[9][10]

[1] باس — ہمسنگِ راس بمعنیِ زور و قوت و قدرت و طاقت و دلیری و سختیِ جنگ و بأس است ۱۲

[2] طاط — شترِ نریست کہ برای کشتی مست شده باشد و مردِ بلندِ بالا است کہ در مخاصمت مقاومت نماید

[3] ہوا — اینجا بمعنیِ میل و آرزوی نفس است ۱۲

[4] اسخاط — بازبر جمعِ سخط است کہ بمعنیِ خشم و ناخوشنودی است ۱۲

[5] کوہہ — اینجا بمعنیِ کوہان است کہ برآمدگیِ پشتِ شتر است ۱۲

[6] قرطاط — بالفتح ہر جلِ دو نمدِ نرمی را گویند کہ زیرِ زین و پالان نہاده شود ۱۲

[7] شرواط — بالکسر دراز و طویل ۱۲ [8] اشتاط — بازبر بمعنیِ از حد درگذشتن و ستم کردن است ۱۲

رنجش بروانِ بیدلان سخت — در دش همه چیزوه سازِ اقواط
بر پیکرِ جان ز رشتِ سوہان — برگردۂ دل ستبر اسواط
ویران کن خاندانِ اجداد — بر باد دہ بنای اسباط
میلش بحسان و ناپدید افراد — رحمش بکسان چفاید افراط
در کفۂ قدر و قیمت از عدل — نگرفت مرا بہم قیراط
با کس نمود زشنیم خفت — خلقند زجور رشکی از چہ انماط

چیزوہ بمعنی خیر غالہ است و آن باز ماندہ چربی است کہ پس از گداختہ شدن تہ دیگ میماند
اقواط بازبر جمع قوط است کہ بمعنی گلہ گوسفند است و بمعنی دنبہ گوسفند نیز گفتہ شدہ است ۱۲
گردہ بپیش اینجا کنایہ از پشت است چنانکہ در محاورہ نیز گفتہ میشود ۱۲
اسواط بازبر جمع سوط و آن بمعنی تازیانہ است ۱۲
اسباط جمع سبط است کہ عموما بمعنی فرزند و فرزند زادہ و خصوصا دختر زادہ را گویند ۱۲
خسان بافتح جمع خس است کہ کنایہ از ناکس و مرد فرومایہ باشد ۱۲
قیراط سنگی است کہ برابر شش نخود و ربع نخود باشد انماط بافتح اینجا بمعنی گروہی و جماعتیست کہ در

یعنی مردم ... از جور ... انماط ...

گویند که چه کن ار کنی کار — آخر برسد زمان انباط[1]

پایم بره طلب بشد لنگ — صد پوست فگنده ام چو مجراط[2]

هرگز لب تشنه ام ندیده است — آبی که عطش نماید اسقاط[3]

انصاف طلب کنم هم از دهر — باشند اگرش سری بر اقساط[4]

غافل نشوید دشمنان که در زند — گرگان رمه را بوقت اشطاط[5]

این دهر گزین رمه شبان است — گرگیست که دیده روی اقحاط[6]

---

[1] انباط — بازیر و تشدید هم نون تا بآب رسیدن چاه کن و متقی است ۱۲

[2] مجراط — بازیر مار را گویند که پوست افگنده باشد ۱۲

[3] اسقاط — بالکسر بار انداختن و بار بردن زن آبستن بچهٔ خود را ۱۲

[4] اقساط — بالکسر عدل و انصاف و دادگری نمودن ۱۲

[5] اشطاط — بالکسر اینجا بمعنی دور رفتن ستور است برای چریدن ۱۲

[6] اقحاط — بازیر در قحطی و تنگی افتادن است ۱۲

باطبع کج گرسنه گرگان | حفظ گله گان که داده ارباط[1]
کارش رمه را ز ذروه[2] عمر | زی شیب[3] هلاکت است اهباط[4]
در گریه برای شیون خلق | دلهای کباب کرده الغاط[5]
خنکش چو شود غبار انگیز | مستلزم تیرگیست اغماط[6]
آنکس که نظر کند به نکباش[7] | یابد اثرش بتجدید الفاظ[8]
درک درکات را علی الفور | باید که نموده باشد اشراط[9]

[8] الفاظ بازبر بمعنی [illegible] ۱۲

[9] اشراط [illegible] ۱۲

[1] ارباط بازبر جمع ربط است و آن بمعنی بستن و پیوند دادن چیزی است بچیزی ۱۲

[2] ذروه بالکسر بمعنی کوه و قله طیاک و آن بلندترین جای هر چیز پشته مانند است ۱۲

[3] شیب مخفف نشیب است که جای سر بپایین و سرازیر باشد ۱۲

[4] اهباط بازیر فرود آوردن و فرو فرستادن ۱۲

[5] الغاط بازیر اینجا بمعنی جلز و پلز کردن آهن افروخته است از فرو بردن آن در آب ۱۲

[6] اغماط بازیر بمعنی پی در پی و متواتر بودن آب آنکه فاصله دست دهد ۱۲

[7] نکباء بازیر بمعنی باد مخالف و گردباد را نیز گفته اند ۱۲

[illegible] ۱

نوشت بچه بقتل تو سبج	این منشی روزگار خطاط[۲]
دارو اجل ز پنجه مرگ	چون موی دماغ شد باسقاط[۳]
ناشوره[۵] تن چو ریسمان پیچان	گها نکند ز هوش اسماط[۶]
یارب بدرستی ز آفت دهر	رو کرده ام اگر بحال اخباط[۷]
زانروست که حرف تو صریحا	داند دل من بدون اغلاط[۸]
زین پرده رنگ رنگ الوان	این نقش که میشود ستنباط[۹]

[illegible] ۱۲

۲ خطاط با فتح خا و طای مشدد خوشنویس بسیار نویس ۱۲ موی دماغ شدن منفک نشدن کسی است از کسی ۱۲

۳ اسقاط بازیر اینجا بمعنی الفیه یادآر و دیگر انداختن است در پیش کسی

۵ ناشوره نیی است میان تهی و کوچک که بافندگان ریسمان در آن پیچیده بکار خود مهیا دارند ۱۲

۶ اسماط بازیر چیزهای یکتا و یک لای گویند ۱۲ اخباط بازیر اینجا بمعنی بوسیله رفتن است بدر کسی برای احسان

۸ اغلاط با فتح بمعنی غلطها است یعنی بی هیچگونه غلط ۱۲

۹ ستنباط مخفف استنباط است و آن بمعنی بیرون آوردن است و در معاوره بمعنی درک کردن مطلبی از قراین استعمال میشود ۱۲

آنهم بنشانهای گردون / کلکِ قدر از تو یافت الطاط[1]

خواهم که کنم حدیث کوتاه / ترسم نشود فسانه نطناط[2]

زین ششعبده[3] خانه موالید[4] / کش ناقه عقیم شود از املاط[5]

خود خواسته که حقه جنبد / ای قدرت تو اوستادِ خراط

نامِ خود شان نهند خنشور[6] / گوشند ز عدلِ تو به اقساط[7]

یک خاکِ مدینه را کند پاک / یک جلوه کند قرون بسنباط[8]

[1] الطاط بالکسر کمک دادن و یاری نمودن ۱۲

[2] نطناط بالفتح دراز و طویل ۱۲ [3] ششعبده خانه کنایه از گیتی است ۱۲

[4] موالید جمعِ مولود است و اینجا مراد از موالیدِ ثلثه است که جماد و نبات و حیوان باشد ۱۲

[5] املاط بالکسر اینجا بمعنی بار فگندنِ شترِ آبستن یعنی بچه را مرده بیرون آوردن ۱۲

[6] خنشور بمعنی ولی و نبی است ۱۲

[7] اقساط بالکسر بمعنی عدل و انصاف و دادگری است ۱۲

[8] سنباط بالفتح نامِ دهی بوده در مصر از بنی اسرائیل ۱۲

وین حقهٔ خرد جثهٔ [1] کز ضعف ... بازیست که گشته صید وطواط [2]

گرد مطاف [3] آستان محو ... بر حسن پس از هزار اشواط [4]

دل بخیزم ز بانگ سعلاه [5] ... وز غرّ خران بگاه اضراط [6]

کی جز لعنم خود است نالان ... هر دل که بود بدست سخّاط [7]

زین غم نتوانم اینکه از اشک ... دامن نکنم بسان ملطاط [8]

[1] جثّه با پیش و تشدید ثای مثلثه بمعنی تن و توش است ۱۲

[2] وطواط نام مرغکی است که آنرا پرستو میگویند ۱۲

[3] مطاف جائی است که گرد آن بگردند وطواف کنند ۱۲

[4] اشواط با زبر جمع شوط است و آن اینجا بمعنی یک دور گردش کردن یا یک بار طواف کردن است

[5] سعلاه با زیر بمعنی غول بیابان است ۱۲

[6] اضراط با الکسر باد در کردن ۱۲

[7] سخّاط با الفتح والتشدید آنکه از زور اندوه نالان بود ۱۲

[8] ملطاط اینجا بمعنی کنار دریا ولب رود خانه است ۱۲

رخشی پیرهن دانیان چیست
کز قامتت ندارد دوخت خیاط

بفشاند روی قیمت عنبر انحطاط (۱)	کان مشک مو ز موی چو عنبر هم امتشاط (۲)
چینی که داشت طره اش انداخت بر جبین	یارب چه شد بیار زبان سبب استخاط (۳)
غیر از اشاره بدل ابروی او نکرد	بیچاره دل ندید ز نیام بجز امتخاط (۴)
چون آنکه موی پیر ز وصلش شود سیاه	موی جوان رود ز فراقش به ارقطاط (۵)
وقتی نکرده ام ز دو ابروی او خیال	کاول بروی خود نپسندید هم اخترط (۶)

(۱) انحطاط بالکسر افتادن و فرود آمدن نرخ چیزی ۱۲

(۲) امتشاط شانه کردن موی سر و خزان ۱۲

(۳) استخاط خشمگین ساختن و بخشم در آوردن ۱۲

(۴) امتخاط بمعنی شمشیر از نیام برکشیدن است ۱۲

(۵) ارقطاط سیاه و سفید شدن ۱۲

(۶) اخترط بمعنی تیغ از غلاف بیرون کشیدن است ۱۲

با اینکه دیده روز و شب از خون دل است غرق — چون مردمک به چشم نخورد دایم انغطاط

در دور دیده اشک که شد آفت سرای — با نهانهای خلق را بلاست چه ارتباط

هان گر بود کسی که تواند بروزگار — از زور در مقابلهٔ دهر انخراط

شاید که عهد عمر ورا بر نهاد بند — چندی وفا به پایهٔ موضوع اشتراط

ورنه ولا برد عیشم عاجزی بسیر — نسرین کی فتاده به سرپنجهٔ غطاط

انغطاط — فرورفتن در آب ۱۲

ارتباط — بمعنی بستگی و پیوستگی و علاقه داشتن است ۱۲

انخراط — بمعنی سرکشی و ستیزه نمودن و باتندی و قهر بر سر کسی آمدن است ۱۲

اشتراط — بمعنی شرط و پیمان کردن است و از موضوع اشتراط مراد ما به الاشتراط است که مراد عهد نامه باشد ۱۲

نسرین — تثنیهٔ نسر است که بمعنی کرکس و نیز نام ستاره ثابت است که به کرکس مانده یافته این نام را بر ان نهاده اند و یکی را نسر طایر و دیگری را نسر واقع میخوانند ۱۲

غطاط — نام مرغیست که بشیر سنگکن معروف بود ۱۲

مو بیزند لبتا نه کند ترشش ابروان / حیران دلم که از چه بسلخ یابد انغطاط[1]

بر تن فشارِ گور خرد یا شکنجِ قید / از سر گذارِ تیغ دهر یا بحلق ذاط[2]

چشمم بسیل باری و دل در فغان و رنج / چون ابر و تندر[3] زند کند شانه چون قطاط[4]

در غمزه ستمگر چو به بیدادِ دلبرک / غم من کجا بست تا نپذیرد دل التیاط[5]

من گاهِ آن شده است که زین غصه شکنگ / ناگاه در دمی گسلد از دلم نیاط[6]

نزدیکِ آن شده است حقیقت که در جهان / اندر معاشرت نهم از دست احتیاط

یعنی بخاطرِ دلِ شوریده با جنون / بگزینم از پیِ سرِ سودائی اختلاط

[1] انغطاط بمعنیِ شکافته شدن است ۱۲

[2] ذاط سخت فشردنِ گلو است با دالِ مهمله نیز آورده اند ۱۲

[3] تندر بمعنیِ آسمان غرنبش است ۱۲

[4] قطاط بمعنیِ مویهای پیچیده مجعد است ۱۲

[5] التیاط بمعنیِ چسپیدن و پیوستن است بچیزی ۱۲

[6] نیاط بالکسر اینجا بمعنیِ رگِ دل است ۱۲

منزل

منزل کنم به بیشهٔ شیران گاه و خوار	قانع شوم ز اغذیه با حمله بر حماط [1]
در یم نهم بدوش نهنگان خویش بار	در کوه بر سرین پلنگان نهم خباط [2]
ور دیو گیردم سرِ راهی کنم بغور	عفریت را عقیم [3] ز زائیدنِ قلاط [4]
چون یک نفس امیدِ توقف نداده اند	در غرفه هایِ منهدمِ این کهن رباط [5]
زنهار تا درین دهِ دور ایساغان	مسکن برایِ تن نگزینید از فساط [6]

[1] حماط — بالفتح اینجا بمعنیِ گیاهِ خشک و انجیرِ کوهیست ۱۲

[2] خباط — داغی که بر سرینِ ستوران نهند ۱۲

[3] عقیم — زنی که نزا باشد یا نشود ۱۲

[4] قلاط — بالضم اولادِ جنیه و شیاطین است ۱۲

[5] رباط — بالفتح کاروانسرا و هر سرائی که بر سرِ راه برایِ توقفِ گزندگان بنیاد نهند کهن رباط کنایه از دنیا ۱۲

[6] فساط — خانهٔ بزرگ و سراپرده و شهر بازیر و پیش هر دو آمده ۱۲

شهریست پای تا بسر آباد از نفاق ‌‌ ‌ آراسته ز نکبت و معمور از شراط[1]

اهلش ز ناکسی همه اندر شکست خویش ‌‌ ‌ خلقش بیکدگر همه در فکر اعتباط[2]

روی نفوس اهل نشیمش عیان غبار ‌‌ ‌ چشم امید راهوالیش قرین سباط[3]

بادش چو مرگ ناخوش و آبش چو زهر تلخ ‌‌ ‌ آنجاش زیستن نتوان کس بی انکشاط[4]

آن کیست کاندران چو بصد آرزو فکند ‌‌ ‌ بهر تعیش دل ناکام خود بساط[5]

بر فور دست سرکش بزور روزگار ‌‌ ‌ بکشود پنجه سوی بساطش به التقاط[6]

---

[1] شراط — بالضم اینجا بمعنی نشانهائیست بر مال که بر زبونی آن دلالت کند ۱۲

[2] اعتباط — دروغ بستن است برکسی بی سبب معلومی ۱۲

[3] سباط — بالکسر اینجا بمعنی دور کردن و بلند شدن دود است ۱۲

[4] انکشاط — اینجا بمعنی بیم و ترسناک شدن است ۱۲

[5] بساط — هرچه بگسترند و بر بالایش چیزها بچینند چه از بازیچه و چه جز آن ۱۲

[6] التقاط — برچیدن و ناگاه برسر چیزی رسیدن ۱۲

از چنگ مرگ در شغوان نیست و همه آت	جسم سطبر هیکل و سرپنجه عطاط[۱]
گیتی یکی عجوزه فرتوت بیش نیست	کز خدعه[۲] بر سرش نگری نیلگون ریاط[۳]
ذکرش همه بکون[۴] گشودن ره فساد	فکرش همه بمسعر[۵] غم خلق را خماط[۶]
اندر بیان خیر کسان او ست در سکوت	ور بوی شر کشند فکنند دیده بر فراط[۷]
از ضد بست قلاده[۸] گردون پر فریب	دیدهم بگردن دل روئین تنان علاط[۹]

عطاط[۱] بالفتح مرد قوی و جسیم و شیر درنده ۱۲

خدعه[۲] بالیش بمعنی مکر و فریب است ۱۲

ریاط[۳] بالفتح چادرهای یکتا و یک لاکه زنان به سر افگنند ۱۲

کون[۴] همسنگ لون بودن و پیدا شدن و هستی پذیرفتن ۱۲ گردد تیز و گرم

مسعر[۵] بالکسر چوبی است که آتش را بدان هم میزنند تا برافروخته

خماط[۶] بالفتح بمعنی پوست کندن و بریان کردن است ۱۲

فراط[۷] بالکسر مبادرت و پیشدستی کردن بویژه در سخن گفتن ۱۲ بیاندازند ۱۲

قلاده[۸] بالفتح طوق و گردن بند و امثال اینها علاط[۹] بالکسر داغ و نشانی که بر گردن اشتر بندند

من کز زمانه هیچ ندیدم بجز بلاهم — باری بگوی بر تو چه جوری گر تو نشاط

یارب بفرط لطف تو باشم امیدوار — تا نهم که پاره میشود از پای دل قماط[1]

سازی ز خاکم ار نکنی کوزهٔ شراب — بهر بنای میکده یا خشت یا ملاط[2]

وانگه که دست ساقی بزم است جای خاک — بنهد مرا بکف که شوم مدرک لیاط[3]

دانم چه طفل میشود آید به پیچ و تاب — از مهد دل گسسته شود بی گمان مقاط[4]

بر سر نهم بجای کلاه تاج افتخار — کاین چند دهم بسر نبرم رنج اقتعاط[5]

خط لب نشاطی کشیدم بدو ز چرخ — از صحو را امل بکفم بودی ار مخاط[6]

---

[1] قماط بالکسر اینجا بمعنی رسنی است که دست و پای بچه یا گوسفند را بدان می بندند ۱۲

[2] ملاط بالکسر گلی است که برای کار عمارت از آب و خاک تنها می سازند ۱۲

[3] لیاط بالکسر اینجا بمعنی چسپیدگی است و چسپیده شدن چیزی بچیزی ۱۲

[4] مقاط بالفتح بند گهواره است ۱۲

[5] اقتعاط عمامه بر سر پیچیدن است ۱۲

[6] مخاط بالکسر بمعنی چوبی است که بدان خط میکشند ۱۲

گستاخی است در بهائی ز سنگدلی سخت | گشای لب دگر بتمنای انبساط
خود در نورد و شور حوادث بکام بخت | زبان پیشترکه حادثه برچیند نساط

زبر رازهای عاشقی و بیخودی محبوب
از نامه قضاکه بربند انجمش لقاط

بحر دل هرچه شد پرستش الطاط | شد بد و پیش مایه احتفاظ
سنگدل بر فراز است کبر | که ز بیسد بزاری لَطّاط
هرچه دل کرد در بیهودی تیش | او بغیز و بد لم بغلاط

انبساط — یعنی گستاخی کردن و گشاده شدن و پهن و گستریده و گردیدن است ۱۲

سخت — بالفتح یعنی صرف و ناب و خالص و خالی از هرگونه آمیزش است ۱۲

الطاط — بالکسر یعنی مداومت و استمرار و مبالغه کردن است در کاری ۱۲

احتفاظ — نگهداشتن و بیاد آوردن کسیرا ۱۲

لَطّاط — بالفتح والتشدید بسیار الحاح کننده را گویند ۱۲

غلاط — بکسر غین معجمه یعنی دشنامهای سخت دادن و جنگجویانه سخن گفتن است ۱۲

گفتمش ای ترک چیست آئین ... که پسندی بدوستان اخلاط[1]

بنمای اینکه رسم مذهب کیست ... از تکبر بمخلصان اغلاط[2]

پیش ازین نیست ما اسیر توایم ... هم بود در رسم اسیر را احفاظ[3]

اینقدر بس مرا جفای رقیب ... که چو او ناشنیده حق کظلاظ[4]

بنده را چون همیکنی آزاد ... هست مستحفظ از برای شنظاظ[5]

بجفا از درت نتابم روی ... چه گنهکاری میکنم به حفاظ[6]

[1] اخلاظ بالکسر درشت گفتن و درشتی کردن است ۱۲

[2] اغلاظ باخشونت و درشتی و سختی پیش آمدن باکسی ۱۲

[3] احفاظ بازیر بمعنی نگهبانی و حراست نمودن است ۱۲

[4] کظلاظ مرد کج خلق درشت خوی را گویند ۱۲

[5] شنظاظ بالکسر نام دزد مشهوری است و اینجا مراد مطلق دزد است ۱۲

[6] حفاظ بالکسر اینجا بمعنی نگاهبانی کردن است ۱۲

و انکه این بنده کز تسلط ضعف	نیست در پایش قوت استطاظ[1]
با چنین جان زار و جسم ضعیف	بنده را از برای استحفاظ
هیچ لا زهم نکرده است رقیب[2]	انگهی اینچنین شداد[3] و غلاظ[4]
بعد از اینها همه بمی نسپرد	وز دهن ریخت شهد جای لفاظ[5]
گر نه جسمم کسیکه شور افتید	دل خود را کرد رو به لغاظ[6]
بیش ازین خنگ جسم باید پید	تو کجا دیده هنوز غطاط[7]

[1] استطاظ بمعنی بپا برخاستن و برخیزانیدن است ۱۲

[2] رقیب بمعنی نگاهبان و پاسبان است ۱۲

[3] شداد بمعنی شدید است که سخت و تند و دلیر باشد ۱۲

[4] غلاظ بمعنی زمخت و سخت و ستبر است ۱۲

[5] لفاظ باقیمانده چیزهائی است که از دهان برون آورده یا انداخته میشود و آن جمع لفاظه است ۱۲

[6] لغاظ بمعنی دادو فریاد و غوغا نمودن است و بمعنی با طا نیز آمده است ۱۲

[7] غطاط بالکسر اینجا بمعنی رنج کشیدن و مشقت بردن و محنت آزمودن است ۱۲

کی ز مستی توان رهید آسان | که فکندی دو دیده ام به لحاظ[۱]
آنچه بچشیدی از پیالهٔ عشق | قطره بود از برای لماظ[۲]
باز خمخانه های چند تراست | گرچه خود سر شنید میکشند شواظ[۳]
زهی چشم ما چو کس شد مست | با وجود شوق جاوذان سکر حفاظ[۴][۵]
بر ناست چشم ما گستاخ | بیگناست باعث احفاظ[۶]
سایه پروره را اگرچه بدشت | تشنگی غلم شد که اقیاظ[۷]

۱ لحاظ بالکسر معنی نگریستن است بچیزی از گوشهٔ چشم و یا فتح دنبالهٔ چشم سمت ۱۲
۲ لماظ بالفتح چشیدن چیزی است بازبان برای امتیاز آن ۱۲
۳ شواظ بالضم التهاب و زبانهٔ آتشی که بی دود باشد ۱۲
۴ سکر بالضم بمعنی مستی است ۱۲
۵ حفاظ بالکسر چشم داشتن و چشم دوختن بچیزی و نگاه داشتن و دور نگاه ریست ۱۲
۶ احفاظ اینجا بمعنی غضب ناک و متغیر ساختن است کسیرا ۱۲
۷ اقیاظ به کمال رسیدن تابش و گرمی روز ۱۲

خود تو در عاشقی ز رنج منال عشق چون بر سر به لالائی[2] است	خوی دلبر بعاشق است مظاظ[1] کند ابله خیال استیقاظ[3]

بجواب جواب ما از دوست
چون فدائی مدد کند الفاظ[4]

این آتش از کجاست که از دل بیک شواظ[5] با اینهمه که طالب دانش شدم بجان	بر دیدگان گرفت حوالت به ابتطاظ[6] نخریدم از زبان که و مه تن بحظاظ[7]

[1] مظاظ بکسر دشنمی و بدی کردن و رنجانیدن است ۱۲

[2] لالائی آوازیست که مادران و دایه گان بر سر گهواره کودکان برای خوابانیدن ایشان میخوانند ۱۲

[3] استیقاظ خواهش و طلب بیداری است ۱۲

[4] الفاظ جمع لفظ است که اینجا بمعنی سخن است ۱۲

[5] شواظ یعنی شعله و زبانه آتش بیدود است ۱۲

[6] ابتطاظ یعنی پر شدن وادی است از سیل ۱۲

[illegible]

جز نام دوست کز دل را دم بدر مباد — یک نکته دل نیافت سزاوار احتفاظ [1]

خونی که دل خورد بود از آن که روزگار — ترسم زیاد وی بر دم از پس فواظ [2]

وین گنج گر جواهر مهرش شده است مهر — تا که رود ز دست بس از اندیشه حفاظ

وین مایه که کرده ام از عمر رفته جمع — غارت شود ز رهزنی گیتی شطاظ [3]

گفتم بدل چرا بن غمش انداخت آز خود — گر بهر بود در تن شود چاره ز استماظ [4]

پندم شنید و دست شدش بر جگر دراز — کانرا چلانده [5] خون جگر دوش بیش اغتماظ [6]

[1] احتفاظ حفظ نمودن و از بر کردن و در یاد گزاشتن است ۱۲

[2] فواظ یا فیش بمعنی مردن و جدا شدن روان است از تن ۱۲

[3] شطاظ اینجا بمعنی دزد است ۱۲

[4] استماظ چیزی خوردن که بدل ما تعلق داشته باشد ۱۲

[5] چلانده از چلانیدن است که اینجا بمعنی فشردن میباشد ۱۲

[6] اغتماظ بمعنی فشردن چیزی است برای خوردن آب آن ۱۲

آنگاه دید کاسهٔ خود زیر آن گرفت — وانرا بخاک ریخت که با کیست مظاظ[1]

دشمن کدام دوست دلا با خودت نمود — واجب بود لعافیت خویشتن لحاظ

بهر چه سعی مسکنی اغنیان بخ بخ خویش — نزدیک گشته تا بفتی دست احتظاظ[2]

واقف شد از ذائقهٔ شربت هلاک — گر بهشتی بضعف نفرمودیش لماظ[3]

چون ساغر اجل ز لذت بوسهٔ دهان — جز آب حسرت نبود اعدا را آن لفاظ[4]

ذوقی دلا دگر ننهد بهر تو سجاے — چون چشم شد فنا ز چه ظاهر شود حفاظ[5]

گر نیک تر بدانی از انجام کار چون — فرصت دهد بخون جگر خوردنت لغاظ[6]

[1] مظاظ خصومت و دشمنی ۱۲

[2] احتظاظ مرده شدن و برآماسیده شدن مردار ۱۲

[3] لماظ بالفتح گذاشتن چیزی بر زبان برای چشیدن و داشتن مزهٔ آن ۱۲

[4] لفاظ بالفتح هرچه از دهان بیرون انداخته شود ۱۲

[5] حفاظ بکسر اینجا بمعنی نگریستن است چیزی را برای نگهبانی ۱۲

[6] لغاظ بکسر غوغا کردن و فریاد برآوردن ۱۲

این چند دم که دم رسدت مغتنم شمار	بگذار آرزدی بلا غایت غلاظ[1]
چندانکه خونِ دیده ام این بهرِ دل نگاشت	پائین نشد شرارِ دل از بامِ اغتیاظ[2]
خونِ جگر بخورد و تراو بداز دمان	شور بده را نبوده بلی گوشِ انتعاظ[3]

آن دل کند زگفتِ فدائی مدام حظ
کز هر چه در جهان نکند درکِ احتفاظ[4]

دیشب کزین سراچهٔ عناب گون[5] سطاع[6]	مشکین بدید موی افق دیده رتاع[7]

[1] غلاظ بمعنی سفت وسخت دستبراست ۱۲

[2] اغتیاظ درغضب آمدن وخشم گرفتن ۱۲

[3] انتعاظ بمعنی نصیحت گرفتن وپند نیوشیدن واندرز پذیرفتن است ۱۲

[4] احتفاظ حظ کردن لذت بر داشتن وشاد وخوش گردیدن است ۱۲

[5] عناب گون کنایه از آسمانِ پراختر است ۱۲

[6] سطاع بالکسر ستونی که سقفِ خانه بدان پایدار است او داغِ درازی از سوختگی بیجا ماند ۱۲

[7] رتاع بالکسر جمع راتع وآن بمعنی چرنده است ۱۲

شاه فهما هر آنچه بخشیده بود صبح — بی آنکه شب سیاه شود کرد ارتجاع [۱]

روی زمین لعابدت هر شب بسوز عشق — از آه من کشید بسر نیلی التفاع [۲]

بر تخته زمانه چو رمال روزگار — افکند قرعه های کواکب ز اصطلاع [۳]

بنشست صفر [۴] خواب ز تقسیم زوج و فرد [۵] — در خانه دو چشم خلایق به اقتراع [۶]

گردید کهکشان بله [۷] در بحر نیلگون — چون از شکسته کشتی طوفان زده شراع [۸]

[۱] ارتجاع اینجا بمعنی باز ستاندن پس گرفتن بخشیده است ۱۲

[۲] التفاع بمعنی چادر است و هر پارچه که بالای سر پوشند یا باکسی چیزی بکشند و تغییر یافتن رنگ از هیبت

[۳] اصطلاع آمادگی و قوی شدن در کاری ۱۲

[۴] صفر با زیر نشانه است که در بیان اعداد یا در خانها نشانده میشود که در آنجا عدد نباشد و آن اگر در میان اعداد باشد نقطه است (۰) و اگر در خانه باشد (ه) مینویسند یعنی هیچ یا صفر

[۵] زوج و فرد بمعنی جفت و تا است و تقسیم زوج و فرد اصطلاحی است مر رمالان و جفاران را

[۶] اقتراع اینجا بمعنی قرعه انداختن است ۱۲

[۷] بله همو زن کله بمعنی کج و متمایل است ۱۲

[۸] شراع بالکسر بمعنی بادبان کشتی است ۱۲

بگرفته در دلِ شبِ تاریک دل فقیر[1] | زراماسِ فلک و ازنفِ دل دراندلاع[2]

گفتم روم دمی بخراباتِ می‌کشان | کانجا بسر آلود که بود جای انتجاع[3]

گامی زدم سه چار بآهستگی براه | کز ره چه پیشم آید چون مردمانِ لاع[4]

از هر طرف غوایتِ[5] غولان رهی نمود | تا مسلکم کنند همی راهِ اختداع[6]

گوشم پر از فسانه و دل خالی از فریب | ظاهر برفق و باطن بیزار از استتباع[7]

دیدند چونکه حرزِ دلم اسم اعظم است | لابد شدند از رهِ افسون بانقلاع[8]

[1] فقیر مراد از خودِ گوینده است ۱۲

[2] اندلاع بیرون آمدنِ زبان و پیش آمدنِ شکم است ۱۲

[3] انتجاع جستنِ آب و گیاه و نزدِ کسی رفتن برای حصولِ نیکنامی ۱۲

[4] لاع مردِ بددل و ترسو و متوهم و متوحش ۱۲

[5] غوایت فریبندگی و چرب زبانی در گفتنِ سخنانِ بی فروغ ۱۲

[6] اختداع اینجا بمعنیِ گول خوردن و فریفته شدن است ۱۲

[7] استتباع پیروی نمودن و خواستگارِ متابعت شدن ۱۲

[8] انقلاع از جا برآمدن است ۱۲

از سُلّم[1] حمایت نرد آن ہی عروج	گردم چنان که داد دلم حکمِ انتجاع[2]
بی آنکه از غبار رہ دیو تن خوی	بیند طرازِ دامنِ پاکِ دل ارتداع[3]
اندر شدم بخانہ سرکار میفروش	دیدم که میکنند خرابا تیان سماع[4]
تا دیده ام بروی خوشِ ساقی او فتاد	شد دیده خیره چهره پذیرفت التماع[5]
بزمی تشہر الش از عنبِ باغ آفتاب	ساقی میان مجلسیان شغلش اصطناع[6]
یک گوشه او فتاده خرابی ز مہر مست	بر نخلِ ہوش او شده می بادِ اقتلاع[7]

[1] سُلّم — بالپیش و لام مشدد بمعنی نردبان است ۱۲

[2] انتجاع — بمعنی دور شدن از زمین است ۱۲

[3] ارتداع — آلوده شدن و اثر گرفتن است از رنگ و بوی چیزی ۱۲

[4] سماع — اینجا بمعنی رقص و سرود است ۱۲

[5] التماع — اینجا بمعنی سرخ شدن یا باخته شدن رنگ رخسار است ۱۲

[6] اصطناع — بمعنی برگزیدن و نیکوئی کردن است ۱۲

[7] اقتلاع — برکندنِ چیزی از ریشه ۱۲

یک گوشه سرنگون شده مستی زمی خراب
خود را چو خواستم که بساقی دهم نشان
تا دید بنده را بفتادم برش بخاک
با جام باده دست بسویم دراز کرد
جامش گرفتم از کف و بوسیدمش دو دست
سیلاب باده خانهٔ عقلم ز جا چو کند

خون دلش ندیده چو دل غیر انسیاع[1]
جسمم فتاد از طپش دل به اهتزاع[2]
تا چند ساعتش بفزودم باختشاع[3]
چون در رخم مشاهده فرمود امتقاع[4]
جامم بساغرش ز فرح یافت انتفاع[5]
میلم کشید از سر مستی به اضطباع[6]

[1] انسیاع بمعنی روان شدن و گداخته شدن است ۱۲

[2] اهتزاع لرزیدن و بلرزه درآمدن ۱۲

[3] اختشاع بمعنی کوچکی و فروتنی نمودن است ۱۲

[4] امتقاع بمعنی پریدن رنگ چهره است از بیم یا اندوه ۱۲

[5] انتفاع فایده گرفتن و سود برداشتن است ۱۲

[6] اضطباع یک پهلو خفتن یا دراز کشیدن است ۱۲

رفتم که گوشهٔ بخزم تا چو رفت هوش — اندر لوای چنگ بگوشم باستماع

دیدم همان برهنهٔ دیوانه کش بروز — دیدم بیافت ز انجمن خلق انقماع[1]

با آنکه از فشاندن خارش براه و سنگ — بخریده بود پای و سرش بر تکیه انسلاع[2]

بسپرده تن ولی متحیر بعبرش خاک — همراهی خیال مراجسته اصطباع[3]

از پیش مرد در آمدش کردمش سلام — کای طفل عقل را هوس از شفقت ارتضاع[4]

ارشاد کن که در چه ببینی نشه زخویش — من بنده نیز خواهمت اینحال اقتناع[5]

[1] انقماع — خواری و ذلت یافتن و بخانه خود رفتن –

[2] انسلاع — شگافته شدن و ترکیدن و کفیدن پاے است ۱۲

[3] اصطباع — بمعنی خوابیدن است بر پهلو ۱۲

[4] ارتضاع — بمعنی شیر خوردن کودک است از پستان دایه یا مادر ۱۲

[5] اقتناع — بمعنی فرا گرفتن است به تمامی ۱۲

آهی بزور ناله حسرت ز دل کشید — و ز شیونش مرا رگِ جان یافت انقطاع[۱]

کاین بوستانِ خرّمِ دلکش که جاودان — منع است تا شکفتگیش یابد امتناع[۲]

با غیبتِ دو گلشن و بهاری بهشت روی — لیکن بدستِ کس ننهد جامِ ارتباع[۳]

جانِ یکدمش بسایهٔ گل نارسیده است — کا بد فراسونش ز بدن وقتِ انتزاع[۴]

خوشحالِ آنکه هیچ نبودش درین سرای — فکری بجز چریدن کاری بجز انتجاع[۵]

رقصید شادی و چپ در گلستان بر فکند — هر جست و خوش چمید عیان کرد اضطباع[۶]

[۱] انقطاع — بریده شد لست ۱۲

[۲] امتناع — باز ایستاده شدن و ناممکن بودن است ۱۲

[۳] ارتباع — بمعنی بسر بردنِ روزگارِ بهار است در بهارستان ۱۲

[۴] انتزاع — برکنده شدن و بیرون شدن و باز ستانده شدن ۱۲

[۵] انتجاع — اینجا بمعنیِ تحصیلِ آب و علف است ۱۲

[۶] اضطباع — اینجا بمعنیِ برآوردنِ دامانِ رد است از زیر بغلِ دستِ راست و بر دوشِ چپ انداختن ۱۲

زین گرز کوه پیکر و قلاب جان گزای	هیهون ظلم نبود که برتابد انخراع[1]
شادان دلی که واقف راز جهان نگشت	کاهون[2] زند بخاطر بیخوفش اتقاع[3]
راد آن روان که بر رخ معنی نگرد سیر	تا صورتی گشایدش ابواب التیاع[4]
آن دل بماند خرم و آن دیده خوش نخفت	کز روی خواب مرگ ندادش کس اطلاع[5]
آنکس که خواست تا شود آگه ز راز دهر	امید را خریده ز دست خود انخزاع[6]
زابروش بر اشاره و بر غمزه زینهار	تا ننگری که راست کنی بر دل اهتزاع[7]

[1] انخراع بمعنی شکافته شدن است ۱۲

[2] آهون بمعنی نقب و سرنگ است ۱۲

[3] اتقاع با هردو زیر و تشدید تا پرهیزیدن بیم و هراس داشتن است ۱۲

[4] التیاع سوخته و برشته شدن دل از عشق و اندوه ۱۲

[5] اطلاع اینجا بمعنی آگهی و خبر است و دیده ور و واقف گردانیدن ۱۲

[6] انخزاع باکسر و تشدید جیم حای حطی بر زای معجمه بمعنی بریده شدن است ۱۲

[7] اهتزاع جنبش و حرکت نیزه و شمشیر است ۱۲

در راهِ عشقِ یار نباید کشی شتاب	گر در صفِ جیوشِ طرب جا نهی اندراع[۲]
خون میکند بکاسهٔ دانشوران راد[۱]	این روزگار نیست بجز راعی رعاع[۳]
تا من نظر گشاده ام دیده ام مآلِ امر[۴]	یکباره یافت دولتِ آمالهم اندفاع[۶]
غمگین اگر دلِ من و گر چشم من سحاب	هرگز زمانه نانگر دروی انقشاع[۷]
گنجی دگم ز طلعتِ اختر وشان نیافت	دلِ الضیبِ افعی حعدان بُد ابتلاع[۸]

جیوش[۱] با هر دو پیش جمعِ جیش و آن بمعنیِ لشکر است ۱۲

اندراع[۲] اینجا بمعنی پیشاپیش رفتن است ۱۲

رعاع[۳] مردم فرومایه و ناکس را گفته اند ۱۲

مآل[۴] هنگام مآل انجام کار و عاقبتِ امور ۱۲

آمال[۵] جمعِ امل و آن بمعنیِ آرزوست ۱۲

اندفاع[۶] بمعنی دور شدن و نیست شدن است ۱۲

انقشاع[۷] واشدنِ دل از غم و آسمان از ابر ۱۲

ابتلاع[۸] بیو باریدن و فرو بردن درگلو چیزیرا ۱۲

ماهر مگرد جز بهمه دستگاه خنگ | باری دلت نماید اگر میل اضطلاع[1]

دانش مورز که آیدت از دل نواله خوان | شو کامل از زبخت بیابی در افتراع[2]

دل بر جهان مبند چو خواهی انعقاد[3] | مهر از فلک ببر چو کنی عزم انقطاع[4]

مپذیر از مشایخ بیهوده گوی پند | نبود ولایت ز کجات آید ارتفاع[5]

با اینهمه که گفتمت از ظلم دور باش | بی حاجتی مکوش چو کودک به اجتراع[6]

جز در زمین معرفت از تخم دانِ عدل | مفشان حبوب[7] ار کنی قصد ازدراع[8]

(1) اضطلاع — قوی شدن است در کاری ۱۲

(2) افتراع — نزدیکی نمودن با دوشیزگان است بکامیابی ۱۲

(3) انعقاد — بمعنی بستن و بسته شدن است ۱۲

(4) انقطاع — گسستن و بریدن است ۱۲

(5) ارتفاع — بمعنی بلندی و بلند شدن و فراوان شدن زراعت و مالیات ملک ۱۲

(6) اجتراع — اینجا بمعنی بریدن و شکستن شاخه های درخت است ۱۲

(7) حبوب — با هر دو پیش جمع حب است که بمعنی دانه باشد ۱۲

(8) ازدراع — بمعنی زراعت کردن است بجای زا ذال نیز هست ۱۲

با ناکسان فانی که مسیح پچ شخنم	دهقان کار بدان نفشاند امتناع ملاع[1]
تفریق جان جسم فدائی سعین	با آب چشمت آتش دل یافت اجتماع[2]
زمی دهر چیره کیست که برخاست در بیشه	از آدمی نیاید با خرس اصطراع[3]

ساقی امی راعیِ[4] تمام رتاع[5]
ای کفت دشت غلا را اطباع[6]

کوه غم را به ارض دل انشاه	بیکی قطره بر ترین مقراع[7]

[1] ملاع زمینِ شوره را گویند که گیاهی در آن نمی روید ۱۲.

[2] اجتماع بمعنیِ انجمن ساختن و فراهم شدن است ۱۲

[3] اصطراع بمعنی کشتی گرفتن است ۱۲

[4] راعی بمعنیِ شبانِ گله هایِ گوسپند است و مانندِ آن ۱۲

[5] رتاع بمعنیِ چرندگان است ۱۲

[6] اطباع بالفتح جمع طبع است و آن بالکسر بمعنیِ رودخانه است ۱۲

[7] مقراع بالکسر تیکِ بزرگی که بدان سنگ میشکنند ۱۲

قطرهٔ انگور نیست اینخورشید ⁂ دیده غم را بدیدهٔ ادقاع[1]

در دمی از ساغرش که کودک روح ⁂ چون شود دایه از پی ارضاع[2]

دایه گردد ز ذوق حکمت عشق ⁂ برساند بکودکیش ایفاع[3]

دل من تنگ شد ز شارع عام ⁂ بر نتابد دل اینهمه وعواع[4]

زود فرما بسوی شارع جام ⁂ دری از خانهٔ دلم اشراع[5]

گوش کن ساقی این حدیث که دوش ⁂ آن خراباتیم نمود اسماع[6]

---

[1] ادقاع — بالکسر یعنی خوار و ذلیل گردانیدن است کسیرالغایت ۱۲

[2] ارضاع — شیر دادن شیر خورانیدن کودک را ۱۲

[3] ایفاع — بمردی و بلوغ رسیدن کودک ۱۲

[4] وعواع — بالفتح شور و غوغا و مجمع مردمان ۱۲

[5] اشراع — بالکسر گشادن دری از خانه بسوی راه ۱۲

[6] اسماع — بمعنی شنوانیدن است ۱۲

گفت این ساقی این بزرگ خدیو | که بطبعش نوشته است اصطناع [1]

زان ثنائم بسحر ثنایش گفت | که نموده قرین دل امتاع [2]

ورنه در دم که پیشدش بمجال | میگزیدم ز خدمتش اقداع [3]

هر چه زان ور همه ستم بر ماست | هست اندر لباس استمداع [4]

چشم مستش که خرمنی است ز ناز | کرده آشوبها در آن اجماع [5]

بسکه خوش مشربست و شیرین کار | سحر را ختم کرده در ابداع [6]

---

1 اصطناع بازبر بمعنی نیکوئی کردن است ۱۲

2 امتاع برخوردار نمودن و بی نیاز شدن است ۱۲

3 اقداع بالکسر بمعنی دشنام دادن و باز ایستادن است از کار اینجا هر دو معنی مراد است ۱۲

4 استمداع شیرین و خوش آمدن چیزی بنظر کسی ۱۲

5 اجماع بالکسر جمع و فراهم شدن مردم برای کاری ۱۲

6 ابداع بالکسر از نو پیدا آوردن هر چیز را گویند ۱۲

خبر که دلرا بری به بسترِ مرگ	چون فراز دیه بیت دیده سطاع[۱]
تا ز چشمش نگه کنی هر زلف	جام را جیم گیر در اصجاع[۲]
طرّه اش چون دلی بر د کمند	گفت باید نشاید استرجاع[۳]
باز دلرا بجز لفرش هلاک	چون کند غمزه راست آن رعراع[۴]
گر ز زلفش کنی رجوع بچشم	سود را سید[۵] یاب در اضجاع[۶]

[۱] سطاع بالکسر بمعنی ستونی است که سقفِ خانه بر آن نهاده میشود ۱۲

[۲] اصجاع بالکسر اینجا بمعنی مایل ساختنِ فتحه بسوی کسره است یا تبدیل دادنِ زبر بزیر ۱۲

[۳] استرجاع گفتنِ (انا للهِ و انا الیه راجعون) است و خواهش بازگرفتنِ چیزی و اینجا هر دو معنی مقصود است ۱۲

[۴] رعراع بالفتح جوانِ خوش قد و بالایِ معتدل اندام ۱۲

[۵] سید همسنگ بید گرگِ خونخوار و شیرِ درنده ۱۲

[۶] اضجاع اینجا بمعنیِ مایل نمودنِ ضمه است بکسره یا تبدیلِ پیش به زیر ۱۲

تیرِ مژگانِ او رسد چو بجان	بهرِ تفویض و از پیِ اخضاع[1]
چون در بیناب چند فصل براند	شد بہ بحرِ رموز در اقلاع[2]
که تو از حالِ ساقی آگه ہیچ	شده یا نگشتی از ارقاع[3]
گفتمش نی وگر تو ئی آگاه	چشم دارم کرم کنی اطلاع[4]
گفت ساقی نشسته با معشوق	جا و دان برگزیده استمتاع[5]
با رخِ یار نرد بازان است	تا دہد جانِ عشق را اقناع[6]

[1] اخضاع بمعنیِ فروتنی گردانیدن است ۱۲

[2] اقلاع بالکسر اینجا بمعنی راست کردنِ بادبانِ کشتی ہست برای دریا رانی ۱۲

[3] ارقاع بازیرا حمقی و ابلہی و نادانی نمودن است ۱۲

[4] اطلاع بالکسر اینجا بمعنیِ بصیر و خبیر و واقف و آگاہ ساختن است کسیرا ۱۲

[5] استمتاع بمعنیِ حصولِ برخورداری و کامیابی است ۱۲

[6] اقناع بازیر بمعنیِ خوشش و خرسند گردانیدن است ۱۲

یار او راست حاجبه از زلف ‌‌ ‌ وز خلایق هر آنچه دل صعصاع[۱]

در فضا هر چه آفتاب افکند ‌ ‌ ‌ در کمندند از رخش شعاع[۲]

از رخش چهره‌های خورشیدان ‌ ‌ ‌ منتظم چون نثر شاعران اسجاع[۳]

رنگی از روشن در تغیر حال ‌ ‌ ‌ چون عیان شد بگونه گون انواع[۴]

اختر انش ز خلعت الوان ‌ ‌ ‌ دیده در حسن صورت اشباع[۵]

رنگی از طلعتش ز غایت حسن ‌ ‌ ‌ بنهاده بر روشنان اوجاع[۶]

---

[۱] صعصاع بازبر بمعنی جنبانیدن و پریشانی و پراگنده گی است ۱۲

[۲] شعاع باپیش اینجا بمعنی خط روشنی است که از هر چیز روشن بنظر بیننده ممتد است و جسمانی نیست ۱۲

[۳] اسجاع بافتح جمع سجع است و آن بمعنی هم سنگی و هم آهنگی سخنان است در نظم و نثر ۱۲

[۴] انواع بازبر جمع نوع است که بمعنی گونه باشد ۱۲

[۵] اشباع بمعنی توانا و توانگر شدن است ۱۲ [۶] اوجاع بازبر جمع وجع است و آن در اینجا بمعنی آن جوششهای سوزدن ستارگان ثابت است که آنرا چشمک زدن هم گویند ۱۲

مهره گانند در بساطش پاک[1]	همه گان امعین است اندر رباع[2]
در هوائش میانِ موکبِ حسن	تیره دارد آفتابش از اشعاع[3]
نورِ رویش بسجده آمد ز آنک	که برو یا بندی گهر ز ملاع[4]
یکی از قطرهٔ سحابش گشت	نخشب انگیزِ زادهٔ مقناع[5]
ساقیِ ماحینِ این دلدار	عشق را برگزیده استبضاع[6]
گفتم اینقدر هرزه و پوچ گوی[7]	از گنه بهرِ خود مخر اضداع[8]

[1] پاک — اینجا بمعنی همه و جمله است

[2] رباع — بالفتح جمعِ ربع که بمعنیِ منزل و مقام و محل و سرای است ۱۲

[3] اشعاع — بالکسر اینجا بمعنی پرتاب شدنِ شعاعِ آفتاب است ۱۲

[4] ملاع — بالفتح بمعنیِ کویر است و آن زمینی است که در آن هیچ گیاه نمیروید ۱۲

[5] مقناع — بالکسر نامِ پدرِ حکیمی است که ماهِ نخشب را ساخت ۱۲

[6] استبضاع — گذاشتنِ چیزی بنامِ سرمایهٔ بازرگانی ۱۲

[7] هرزه و پوچ — هر دو بمعنیِ کارِ بی‌سود و سخنِ بیهوده است گاهی بر مردمِ بدکار نیز اطلاق میشوند ۱۲

[8] اضداع — بالکسر اینجا بمعنی گرانباری است ۱۲

دامنِ ساقی آنچنان پاک است — که ندیده است گردی از انقاع[1]

در سلوکت گر اعتقاد این است — به که در پای بنگری اقماع[2]

من ترا از بیانِ نکتهٔ عشق — می ندانستم اینچنین ضعضاع[3]

گر چنین است زودتر برگوی — تا بجوییم ز هر جهت انصاع[4]

من ندیدم بغیرِ ساقی هیچ — هر چه گشتیم ز دهر در اقطاع[5]

کیست آنکس که در خورِ این است — جوی از کوهِ بد دلی افراع[6]

[1] انقاع — بالکسر اینجا بمعنیِ آمیختن و آغشتن است و نیز بر داشتنِ بکارتِ دوشیزه ۱۲

[2] اقماع — بازیر باز داشتن و باز ایستادن از کاری ۱۲

[3] ضعضاع — بالفتح اینجا مردِ سست اعتقادِ ضعیف رای مراد است ۱۲

[4] انصاع — بالکسر برگردیدن از راهی و بشتاب رفتن ۱۲

[5] اقطاع — بالفتح اطراف و جوانب و گوشه های زمین است ۱۲

[6] افراع — بالکسر از بالایِ کوه فرود آمدن و بر زمین گردیدن است ۱۲

گفت صدق است این سخن تو مرا | خویش را سنگ گفته مقلاع[۱]
من نگفتم خلافِ قولِ تو هیچ | تو گهی اینچنین نبودی لاع[۲]
بزه آرم بهر آنچه باد اباد | در کمانِ بیانِ ترا اهزاع[۳]
خواه فهمش نما و خواه نفهم | جان دهٔ ها گفته من از فحواع[۴]
ساقی ما انیسِ عشقِ خود است | خویش را من نخواستم اضقاع[۵]
هرچه خواهد دلت بمن میگوی | که زمن کس ندید استیلاع[۶]

مقلاع[۱] بالکسر بمعنی فلاخن است که آنرا غلوه سنگ نیز میگویند ۱۲
لاع[۲] مردِ ترسو و بددل را گویند ۱۲
اهزاع[۳] بالفتح آن یک تیرِ انجامین است که در ترکش بجا مانده باشد ۱۲
فحواع[۴] بازبر بمعنیِ مضمونِ کلام است ۱۲
اضقاع[۵] بالکسر اینجا بمعنیِ خار و زار و بی آبرو ساختن است ۱۲
استیلاع[۶] از سرزنش و ملامت باک و عار داشتن ۱۲

بارها گفته ام بساقی این	کای بکمل زخدمت تو رعاع[1]
ای نهالی که جلوه کرده ببین	اهتزازت[2] بموسم ایناع[3]
گوشه چشم وا بزویت تا دید	منزوی گشت شکل ذوالاضلاع[4]
شدم آگه تا نگو ز حال	با همه آرزوی واستطلاع[5]
بچریدم ز رهبران بر پشت	هر چه شلاق[6] بود با افطاع[7]
مرتع[8] کهنه تو گشت پدید	بگروید اشکم ار چه بار زماع[9]

1 رعاع بالکسر مردم فرومایه و ناکس را گویند ۱۲

2 اهتزاز بمعنی جنبیدن است و آن جنبش خوشهای شاخهای درخت است از باد بهار که مفرح ونشاط انگیز است ۱۲

3 ایناع بمعنی شگوفه کردن درخت است ۱۲

4 ذوالاضلاع یکی از اشکال هندسی است که پنج زاویه دارد و درین شعر فاعل همان شکل است ۱۲

5 استطلاع خواهش دیده وری نمودن وجویای آگهی شدن است ۱۲

6 شلاق بفتح شین وتشدید لام بمعنی تازیانه وضرب آن است ۱۲

7 افطاع بازبر بمعنی تازیانه ها است ۱۲ 8 مرتع بازبر بمعنی چراگاه است ۱۲ هم

9 [illegible]

چه کنم عاشقی تو بر رخ خویش	نپذیری ز بنده استشفاع[۱]
تو بدولت توانگری جاوید	کی رسد در دلت غم القناع[۲]
هر نظر کافتدت ترا بر چشم	حالتی مینمایم استبداع[۳]
در رهت پای خاطرم بکفید	گرچه وهمش گزید در اسراع[۴]
نرسیدم بگرد آخر کار	ای به انجم رخ تو شاه و مطاع[۵]
بر تو بینده ندیدم نیز	تا که جان بخشمش به استتباع[۶]

[۱] استشفاع خواستن شفاعت است ۱۲

[۲] القناع بالکسر فرومایه و تنگدست شدن ۱۲

[۳] استبداع چیزیرا بدیع و نوپدید شمردن ۱۲

[۴] اسراع بالکسر شتافتن و دار اچاروا رهوار تیز رفتار شدن ۱۲

[۵] مطاع باپیش کسی است که دیگران فرمانش را اطاعت کنند ۱۲

[۶] استتباع طلب متابعت و پیروی نمودن است ۱۲

ای فدائی بعاشقی زجهان
جز سخایی که گوهرت زالست

چون فراز آیدت زمانی داغ
تمائی عیال استیداع[۱]

چون ز نظم این بود منبت[۲] ازش
آمدی و شدی عیان مرباع[۳]

در ستایش اعلیحضرت اقدس شهریار محجاه
نظام الدوله نظام الملک آصفجاه میر محبوب علی
خان بهادر مالک ممالک دکن حماها الله تعالی
عن الفتن

خوش شدن بهلاک از غم جهان فارغ
هک بخردی در دیده پدر مردن

بهیچ حال نشاید چو گشت از آن فارغ
شدن زنیر تکالیف و شر شان فارغ

[۱] استیداع — امانت و ودلیت نهادن چیزیست نزد کسی ۱۲

[۲] منبت — بالفتح رویبدن گاه و جای روییدن نبات و گیاه ۱۲

[۳] مرباع — بالکسر اینجا بمعنی چارپائی است که خود بچراگاه میرود و برمیگردد ۱۲

بکودکی سر دامانِ مهربان مادر
شدن به دادنِ جان از بلای جان فارغ

بدوستی که چو من با غمِ تو دوست شدم
دلم نگشته ز فریاد و الامان فارغ

بزاریِ دل از آن دم که دیده دید رخت
دگر نبوده دل از شیون و فغان فارغ

چه میشود که براحت سرای وصل کنی
بیک دو بوسه ام از زحمتی چنان فارغ

وگرنه تا بوجودش عدم علم نشود
نمی شوم دمی از عشقِ آن دهان فارغ

چو در میانه بیاران تو باده پیمائی
بگو چگونه نشینم در آن میان فارغ

بنالهٔ مطرب و می لعل و نقل فندقِ لب
کجا رواست خرد طبعِ نکته دان فارغ

من و ز گریه فراغت ز خوف های مشکل
فرازِ موج نشستن که میتوان فارغ

تو واقفی بغمِ دل که مالکِ آنی
نشسته ز چه ای خسته خانمان فارغ

بباد رفت پس از انهدامِ خانهٔ تو
ترا چو دید ز تعمیرِ خود جهان فارغ

چسان ز آفتِ سرگشتگی امان یابم
کزین بلیه نبودند اختران فارغ

بقامتت که چو بر قامتت نظر کردم
شدم ز سیر و تماشای بوستان فارغ

در آن زمان که بفکرِ دهانت افتادم
نبودمی ز یقین شاد و از گمان فارغ

همان دقیقه که وهمم تباه و حیران شد
شدم ز پویه[1] اندیشه بیان فارغ

نظر بچشم تو آنگه ز فتنه آسوده
اسیر عشق تو وانگه ز غم روان فارغ

بعهد چشم سلحشور جنگجویت اگر
کسی بود که شود زیر مشق دستیان فارغ

ز دست بنده نیاید گهی که تا باشم
میان پنجه شیران جانستان فارغ

بوصلت ار برسم با هزار جان کندن
خدا نسازدم از عشقت ای جوان فارغ

وگر چنانکه سزد نیست قسمتم وصلت
چرا نمیرم و گردم بجاودان فارغ

غم فراق تو در دلیست کادمی نشود
از آن وگر شودش آب استخوان فارغ

هزار بار بمیرم دمی و زنده شوم
نمی‌شوم ز جفایت بیک زمان فارغ

چو راحتی نرسانی ز وصل یکباره
نمی‌کنیم چرا از بلای جان فارغ

فراغتی گرم از جور روزگار رسد
من و ثنای شه و از غم جهان فارغ

فراغت از همه چیزم هوس بود ز آنرو
که دم زنم به ثنای خدایگان فارغ

[1] پویه همسنگ مویه رفتار و راه رفتن است ۱۲

بفرِّ دولتِ محبوب علی شهِ عادل
شده دکن ز بالش زر ز هر زمان فارغ

زمین بدورهٔ این شهریارِ عادل بود
که مملکت بشد از جورِ این و آن فارغ

بحالِ ملک شد از بسکه بود مایه رنج
چو رای خویش بفرمود دیگران فارغ

شها بعهدِ تو عالم ز فتنه خالی شد
زمانه شد ز تگاپوی[1] ناکسان فارغ

عدو ز قهرِ تو نابود شد چنانکه شده
ز ضرب تیغ همی و ز طعان[2] سنان فارغ

عدو بود بمثل گر نهنگِ دریائی
ز توپ شستی[3] و از هیبتِ او جهان فارغ

ولایتِ تو که گنجی است از حفاظتِ تو
بود ز صدمتِ دزدان مجاوران فارغ

نگاشتی تو بران صد هزار باغی
که تا ابد بود از ضبطِ مردمان فارغ

ملی ز آفتِ لهذم[4] همیشه گنج بود
ز اژدری[5] که بود آتشین دهان فارغ

---

[1] تگاپوی — بمعنی رفتن و آمدن و دوار دیدنِ راه است بدانگونه که گاهی بدو وقتی گاهی بسستی رود ۱۲

[2] طعان — بالکسر بمعنی زدنِ نیزه است ۱۲

[3] شست — همسنگ دست اینجا بمعنی قلاب است و آن آهنی باشد سیم بسر کج که بدان ماهی گیرند ۱۲

[4] لهذم — اینجا بمعنی دزدِ قهار است ۱۲ اژدرِ آتشین دهان کنایه از توپ است ۱۲

جدا از آن نشد از پیشگاهِ خاص سرم	که اختر هم نشد از کیدِ[1] آسمان فارغ
سرم ز کینهٔ گردون اگر جدا خواهد	نشود شود چو قرینت با آستان فارغ
همیشه عاشقِ شوریده تا ز غصه بود	با استمالتِ[2] دلدارِ مهربان فارغ

حسودِ ناکسِ تو زنده گر بود نبود
بسر زنش دمی از رنجِ بیکران فارغ

ای واقفِ کارنامهٔ[3] اسلاف[4]	به خانهٔ من نگر در استطراف[5]
گر واقفی از جهان و افسونهاش	خورشیدش زر انگشتهٔ خشاف[6]

[1] کید اینجا بمعنیِ بد اندیشی است ۱۲

[2] استمالت بمعنیِ دلجوئی و دلداری نمودن و تسلی دادن است بدانگونه که دل کسی را بسوی خود بگردانند ۱۲

[3] کارنامه هر نامه و کتابی که در آن کارهای ساخته دست یا زادهٔ منشِ کسی نگارش یافته باشد ۱۲

[4] اسلاف بازبر جمعِ سلف است یعنی گذشتگان و پیشینیان ۱۲

[5] استطراف یعنی تازه و نو پدید شمردن و طرفه دانستن است چیزی را ۱۲ [6] نیز پائینِ صفحهٔ ۱۶۰ نگاه بین

بگشای دو دیدهٔ قیامت بین	قامت نگرش به پردهٔ شفاف[1]
ور بوده بکارخانهٔ گردون	چوبین میخی بدکه اسکاف[2]
نبوی ز تشاکل[3] ای رفیق انسان	بوزینه ز نوع نیست در اخناف[4]
با پهنهٔ بیکران بی پایان	بحریست فضا کواکبش اصداف[5]
ما و تو چو جرم[6] جلدِ اصدافیم	با جانوران تمام با الفاف[7]

[1] شفاف — بالفتح و تشدید فا جسم روشن و پاک که از پسِ آن چیزها دیده شوند ۱۲

[2] اسکاف — بالکسر بمعنی کفش دوز است خصوصاً و بمعنی هر صانع است عموماً ۱۲

[3] تشاکل — بمعنیِ هم شکل و هم صورت شدن است ۱۲

[4] اخناف — بالفتح بمعنیِ صنوفِ مردمان است ۱۲

[5] اصداف — بالفتح جمع صدف است که خانهٔ مروارید باشد ۱۲

[6] جرم — بالکسر اینجا بمعنیِ خرده چرکهائی که بر بالای چیزی نشسته باشند ۱۲

[7] الفاف — چیزهایِ بهم پیچیده و درختان انبوه درهم و بهم پیچیده ۱۲

حاشیه صفحه ۲۰۵ نمبر ۶ خشاف با پیش و تشدید شین جانوریست که آنرا خفاش و شپر نیز گویند ۱۲

۱۵۹ چون مادر[1] شان یکی پدر[2] چندین | ما با تو برادریم چون اخیاف[3]
آید چو پلنگ برادری در جوش | فارس[4] به پیاده خواهد استرداف[5]
رازی بتو گویم ار نگردد عام[6] | آگه چو بجوید از تو استکشاف[7]
زانرو که کمالِ خلق را نقصان | یعنی همه را بساختی اعصاف[8]

[1] مادر — اینجا کنایه از گوی زمین که موالیدِ ثلاثه زائیدهٔ آنند ۱۲

[2] پدر — اینجا کنایه از سیارگان است که ستارگانِ گردنده باشند ۱۲

[3] اخیاف — یعنی برادرانی است که از یک مادر باشند و پدرانِ شان جدا باشند ۱۲

[4] فارس — همسنگِ حارس اینجا بمعنی سوار است ۱۲

[5] استرداف — خواستنِ هم ردیفی و بترکِ خود گرفتن یا نشاندن کسیرا ۱۲

[6] عام — اینجا بمعنی مرد ناخوانده و نادان است ۱۲

[7] استکشاف — طلبِ کشف نمودن و سوالِ حلِ مشکلی نمودن ۱۲

[8] اعصاف — بالکسر اینجا بمعنی کشتن و هلاک ساختن است ۱۲

روزیست که رازیست وفا دوران — در خاطر عاصم فتد از اصناف[۱]

هر چند حکیم دهر را اسباب — از بهر جمیع خلق استیناف[۲]

قدریست که من توانمش اشمر — از بهر تو گر تو بشمری احقاف[۳]

این ریگ و دمی زمین که باشد اکنون خشک — بسیار شده است بحر و بحر اکناف[۴]

این توسن آخشیج[۵] چهار اسپه است — زان پاکه بدوره زدید بار اسناف[۶]

اصناف[۱] — بالفتح جمع صنف و آن بمعنی گروهی از آدمیان است که همکار باشند ۱۲

استیناف[۲] — اینجا بمعنی از سر نو گرفتن کاری و آغاز کردن آنست ۱۲

احقاف[۳] — بمعنی پشته های ریگ و ریگهای بسیاری که از کوه ها سر از یر شده و در راه های دور و دراز پهن شده ۱۲

اکناف[۴] — بالفتح جمع کنف است که اینجا بمعنی طرف و جانب گوشهٔ زمین است ۱۲

آخشیج[۵] — بمعنی عنصر است ۱۲

اسناف[۶] — بالکسر پیش افتادن اسپی از اسپهای دیگر در اسب دوانی ۱۲

دستی شود شب دراز از آفات[۱]	کوشند بنقود با در استنطاف[۲]
یک شیوه اش اینکه چون نخواهد کرد	در صنع کده خیال استیناف[۳]
وقتی همه جا ز کثرت اسباب	از مصطنعات[۴] خلق در ازلاف[۵]
چون روی زمین ز خلق معمورا ست	و همش نکند گمان استضعاف[۶]
خلقند در آن ز قسم در اطوار	یک صاحب عقل کامل اشراف
با خلق همه چون پدر باشند	شغل همه با برادران اعطاف[۷]

۱ آفات — جمع آفت است که بمعنی بلای ناگهانی و آسیب آسمانی است ۱۲

۲ استنطاف — هر چه هست پاک شمردن و همه را ستاندن ۱۲

۳ استیناف — کاری را از سر نو گرفتن و از تازه آغاز نمودن است ۱۲

۴ مصطنعات — اینجا چیزهای گزیده زبده و منتخب است ۱۲

۵ ازلاف — بالکسر بمعنی نزدیک آوردن و فراهم کردن است ۱۲

۶ استضعاف — بمعنی ضعیف یافتن است ۱۲

۷ اعطاف — بالکسر بمعنی لطف و مهربانی نمودن است بزیر دستان ۱۲

یک فرقهٔ دیگر اند در آن وقت	بی علم و کمال رهروِ اشفاف[1]
در هیئتِ عامه و به فطرت عالم	باید گرد بخوبیش در اقراف[2]
یک طایفهٔ دگر چو نشناسند	هر کار کنی کنند بی اخطاف[3]
اصحابِ وسط که عامیان باشند	صنعت گرِ روزگار را اطراف[4]
دانا بسرائرِ[5] جهان گردند	کوشند بعقل و شهوه را اضعاف[6]
ناموس بدین یقین نمایند	درهم بدرند پردهٔ اعفاف[7]

[1] اشفاف بالکسر اینجا بمعنی برتری و افزونی جستن است ۱۲

[2] اقراف بالکسر اینجا بمعنی تهمت بستن و عیب نهادن است ۱۲

[3] اخطاف بالکسر اینجا بمعنی خطا کردن است ۱۲

[4] اطراف بالکسر بمعنی پدید آوردنِ چیزهای تازه و طرفه و بدیع است ۱۲

[5] سرائر بمعنی مطالبِ مخفی و رازهای پوشیده است ۱۲

[6] اضعاف بالکسر بمعنی ضعیف ساختن و دوچند گردانیدن است ۱۲

[7] اعفاف پارسائی نمودن و پرهیزگار گردانیدن ۱۲

بر پایهٔ غدر[1] و بر پناغ[2] جهل	در دشتِ جفا فتند احصاف[3]
زانرو که بخوانِ آن فتیِ دیوان	هر طایفه سوم شوند اضیاف[4]
غالب گردد ز گردشِ گردون	است ستم بر عدل و جور بر انصاف
سر رشتهٔ انتظام گردد قطع	تا خوف شود دامنِ انحاف[5]
دانا پشیمان ز حالِ دیوی اقرار	بر عجز کنند از استصراف[6]

[1] غدر بالفتح شکستنِ پیمان و بیوفائی ۱۲

[2] پناغ بتقدیم بای فارسی بر نون اینجا بمعنی ریسمانِ خامی است که بر دوک پیچند و سر رشتهٔ تابیده شدنی را بدان پیوند دهند ۱۲

[3] احصاف بالکسر استوار کردن و استوار تافتنِ رسن و دوال اینجا هر سه معنی مراد است باعتبار ترتیب ۱۲

[4] اضیاف بالفتح جمع ضیف است که مهمان باشند ۱۲

[5] انحاف بالکسر لاغر و نزار گردیدن است ۱۲

[6] استصراف گردانیدن چیزی را از حالی بحالِ دیگر (طلب نمودن)

از گزشتِ کُنَد گر همی ماکول | سازند و بردیِ هما گشتند اسیاف[1]
مقهورِ سگبدلان شوند اخیار | مقتولِ تن آوران شوند اعجاف[2]
ظلمی که چو سدِّ سکندر گشت | با آنهمه استواری از ایضاف[3]
یاجوج وشان شکستنش خواهند | تا سر بنهند خفته در اطراف
اشراف بکارِ خویش درمانند | لابد بنهند روی بر اشراف[4]
گردند کمینِ[5] غار در کهسار | یکیک گردند جانب اطناف[6]

[1] اسیاف بالفتح جمع سیف است که شمشیر باشد ۱۲

[2] اعجاف بالفتح مردمانِ لاغر و کمزور ۱۲

[3] ایضاف بمعنی سخت گردانیدنِ چیزی است ۱۲

[4] اشراف بالفتح جمعِ شریف است و بالکسر روی بر بلندی نهادن و بر بلندیها رفتن و از بلندی بزیر نگریستن است

[5] کمین بالفتح بمعنیِ متمکن در مکانی شدن است ۱۲

[6] اطناف بالکسر بر سرِ کوه برآمدن ۱۲

چون چتر رود ز کف چو سامانشان	بی برگ وطن کنند بر طوماف[1]
وز کوه زی آن تباه کرداران	هر لحظه نهند رخ باستشراف[2]
چندی گذرد همی بدین منوال	تا نیست شوند در ستم احلاف[3]
معدودی ماند چو از ستمگاران	در خود نگرد همی زمین اخفاف[4]
آیند برون ز غارها یاران	بر شان فگنند دیدهٔ اکناف[5]
وز بهر هر آنچه نوز[6] زد خویند	بر قتل کنند سعی در ارهاف[7]

طوماف[1] با زبر اینجا بمعنی جای بلند است ۱۲

استشراف[2] گردن بر کشیدن برای دیدن چیزی و دست بر پیشانی گذاشتن برای آنکه چیزی را خوب به بیند و روشنی آفتاب مانع خوب دیدن نشود ۱۲

احلاف[3] بالفتح هم‌عصران و هم‌قومان و همگنان است

اخفاف[4] بالکسر بمعنی سبکبار شدن است ۱۲

اکناف[5] بالکسر حمایت نمودن و در پناه خود جای دادن است کبیر ۱۲

نوز[6] مخفف هنوز است ۱۲ ارهاف[7] بالکسر اینجا بمعنی تند و تیز نمودن دم تیغ است ۱۲

در جهان نمانده لیک سامانشان | تا تابش مهر را توان اغلاف[۱]
خاری نفتد ز باغشان در چشم | چندانکه نهند دیده بر اسفاف[۲]
از نو بکنند کشت و زرع آغاز | پویند همه براه استعفاف[۳]
چون خرمن شان ز برق آفت سوخت | گریند بر حال کشت شان طهاف[۴]
آنسان ز شکست خویشتن بینند | ز آئینهٔ حال روی استحصاف[۵]
کز طاق سپهر کمان نمی باشند | معذور ببستن رخنهٔ توکاف[۶]

[۱] اغلاف — بالکسر اینجا بمعنی کشیدن پرده یا غلافیست بالای چیزی ۱۲

[۲] اسفاف — بالکسر نزدیک چیزی رفتن و نیز نگریستن ۱۲

[۳] استعفاف — طالب نیکی و پاکدامنی و پرهیزگاری و پارسائی شدن ۱۲

[۴] طهاف — بالفتح ابر بلند است ۱۲

[۵] استحصاف — اینجا بمعنی سخت شدن کار و تنگ شدن روزگار است ۱۲

[۶] توکاف — بالفتح بمعنی چکیدن آب باران است از رخنه که در سقف خانه افگنده ۱۲

وان چند نفر که برہمہ میرند	وندر پی کمال کرده اند اسراف[۱]
آرند میان نیک گر گنگاج[۲]	کاینک نشود نشوند همه گزاف[۳]
هم می نشوند با سپاسی هیچ	خود را دغدای خویش را ایلاف[۴]
زین مایه که مانده سود تو آنگه	از مایه کم نباید استنکاف[۵]
کیش زمیان مگر دو سه تا دو	مفتوح کند همی در اسعاف[۶]
یک هم العلوم با همه تفریق	چندی کو شد نگار در اصحاف[۷]

[۱] اسراف با الکسر بی اندازگی واز اندازه بیرون خرج کردن و مانند اینها۔

[۲] گنگاج با زبر بمعنی شور و غوغا است ۱۲

[۳] گزاف بن و تنه درخت که پیش از بریدن شاخهایش سجا مانده ۱۲

[۴] ایلاف بمعنی اندوهگین کردن و بخشم آوردن است اینجا هر دو معنی مراد است ۱۲

[۵] استنکاف ننگ و عار داشتن از چیزی ۱۲

[۶] اسعاف با الکسر حاجت روائی کردن ۱۲

[۷] اصحاف با الکسر جمع کردن صحایف و مکتوبها در یکجا ۱۲

آنگاه شود رسول از یزدان	فرمان آرد بوعدهٔ الطاف[1]
با خوف و رجا[2] همی بیارد حکم	شاهش نکند نظر باستخفاف[3]
کاین عامهٔ بی کفایتِ نادان	نشوند بخوان خانمان جُرّاف[4]
گوسفندی پیِ عمارت و تولید	فرمانِ ورانجانبِ ازفاف[5]
وزیکدگرانیکه رازپوشانند	ازعامه همی کنند استحلاف[6]

[1] الطاف — بالفتح جمعِ لطف که بمعنیِ مهربانی است ۱۲

[2] خوف و رجا — بمعنیِ بیم و امید است ۱۲

[3] استخفاف — بمعنیِ سبک شمردن و حقیر و خار دانستن است ۱۲

[4] جُرّاف — باضم و تشدیدِ را مردیکه پُرطعام است بخورد و سیلی که هرچه هست ببرد وانیجا هردو معنی مقصود است ۱۲

[5] ازفاف — بازیرکسیرا آماده کردار و رفتار ساختن و عروس بخانهٔ شوهر فرستادن اینجا هردو معنی مراد است ۱۲

[6] استحلاف — طلب نمودنِ سوگند و قسم دادن ۱۲

آری چو لعابم آگهی دادند | دیدند بد و بدیده انزاف[۱]
چون دیو دید و شود پدید روز | بر چهرهٔ روز زامن بین اسداف[۲]
افسار ستور چون کسی برداشت | البته پدید میشود ازهاف[۳]
خواهی که بود دگر سواری رام | از بهر ستور لازم است اعراف[۴]
بی صولت اسم اعظم اندر دین | مغلوب کجا همیشود خطاف[۵]
جرأت نکنم که با تو گویم راز | هم می نه پسندمی بجود اخلاف[۶]

۱ انزاف بالکسر بمعنی مست گردانیدن است ۱۲

۲ اسداف بازیر بمعنی تاریک شدن شب است ۱۲

۳ ازهاف بالکسر اینجا بمعنی انگندن ستور است سوار خود را ۱۲

۴ اعراف بالکسر بمعنی لاغر کردن ستور است ۱۲

۵ خطاف بالفتح والتشدید بمعنی شیطان و اهرمین است ۱۲

۶ اخلاف بالکسر اینجا بمعنی وعدهٔ دروغ دادن است ۱۲

خاموش فدائی این نه از عقل است — واجب شده روز راز را اسجاف [۱]

با آنکه سخن نگفته خیلی ماند — بر تیر ملاک جستی استهداف [۲]

با کوکبهٔ حضور معلوم است — در کار بود فصیح را انشاف [۳]

از چشمهٔ طبع تو عقیم [۴] ارچند — یکقطره خورد و مزند در اظراف [۵]

خواهی که ز سطح بخت برآید دود — آتش چه نهی بخانهٔ خرّاف [۶]

فصلی که بیان کنند در تحقیق — از دوزخ و از بهشت و اعراف [۷]

---

[۱] اسجاف با الکسر پرده فرو انداختن و تاریک شدن شب است ۱۲

[۲] استهداف اینجا بمعنی نشانه ساختن خود است ۱۲

[۳] انشاف بازیر بمعنی آهسته سخن گفتن است ۱۲

[۴] عقیم بمعنی ستردن است و آن زنی است که نزا باشد ۱۲

[۵] اظراف بمعنی بچهٔ ظریف زادن است ۱۲

[۶] خرّاف با فتح و تشدید را بمعنی سوته است و آن کهنه هائی سوخته است که از زدن سنگ به چقماق آتش میگیرد ۱۲

[۷] اعراف بمعنی میان بهشت و دوزخ است ۱۲

جوی از دمِ سردِ آن خنک طبعان
در چشمهٔ آفتاب اصطیلاف[۱]

با عشق در رهِ تو اسیر پنجهٔ صواف[۲]
دیدی خطا گرم ز دل ای چشم خرده بین
در راهِ عشق چون بخود از من عیان نگشت
چشمت چو بر حفاظتِ دلها نگه نداشت

گرچه ز صوبِ صدق نور زیدم انحراف[۳]
امید تا ز لطف بفرمائیش معاف
از من چرا بسنگدلی باید اغتساف[۴]
فرمود غمزه راز چه تعلیمِ اختطاف[۵]

[۱] اصطیلاف بمعنی ییلاق کردن است و آن رفتن بجائی است در موسمِ تابستان که چندان گرم نباشد ۱۲

[۲] صواف بالفتح بمعنی حوادثِ زمانه است ۱۲

[۳] انحراف بازیر بمعنی کج یا خم یا متمایل شدن و بیرون شدن از راه است ۱۲

[۴] اغتساف بازیر اینجا بمعنی خوش نیامدن و تنفر داشتن است ۱۲

[۵] اختطاف بمعنی در ربودن است ۱۲

کافر چو صد هزار معلم بجون نشاند
بود ابروییت چو تیغ شمشیر خسروان

آموخت پار از که چنین فن اصطفاف[1]
همو بر کرشمه چرا جاده مصاف[2]

گفتم بلا بهٔ زار رخ تو کنم چو سیر
بر دل رموز حسن تو یابند انکشاف[3]

از صد هزار عقده بدل بیشتر فتاد
تا خواستم بجانب وی نو استشراف[4]

اول ببیر گلشن دیدارت ای جوان
بی موجبی ضرورتم افتاد ازدلاف[5]

[1] اصطفاف ردهٔ بستن و صف آرائی نمودن است ۱۲

[2] مصاف بازبر میدان جنگ و جائی که صفوف لشکر آراسته شده باشد ۱۲

[3] انکشاف آشکار و هویدا شدن است ۱۲

[4] استشراف چشم بچیزی انداختن برای دیدن آن ۱۲

[5] ازدلاف بمعنی نزدیک شدن و پیش آمدن است ۱۲

وینک بحالِ آنکه ز حیرت شدم هلاک	دل می نخواهدم ز سرِ کویت انصراف[1]
دانی که بی شرابِ توای لعلِ دلستان	پالوده سازِ غم دهم خونِ دل قِحاف[2]
دردا که خندهٔ زلبت دل ندیده دید	از درد و غصه به جگرِ خویش انتصاف[3]
باریکه عشق بر دلِ مسکین نهاده است	گنجد کجا بدیدهٔ عقل از درِ جزاف[4]
با احتمالِ بارِ گرانِ این دلِ ضعیف	سهل است اگر هلال صفت یافت انحداف[5]
عمری بباید م چه سرِ زلفِ تو دراز	تا بلکه زیرِ سایهٔ این قامتِ نیاف[6]

[1] انصراف بازیرمعنیِ برگشتن و روی بر تافتن است ۱۲

[2] قِحاف بالکسر اینجا بمعنیِ شراب است ۱۲

[3] انتصاف اینجا بمعنیِ دو نیمه شدن است ۱۲

[4] جزاف بالفتح معربِ گزاف است و اینجا بمعنیِ حدس و قیاس و تخمین است ۱۲

[5] انحداف خمیده و گوز پشت شدن ۱۲

[6] نیاف دراز و بلند است ۱۲

از شوقِ بی نهایتِ دل بر رخ تو دو نیست	حرفی ز داستانی نتوانم اتصاف[۱]
لیکن چنانکه دیده دستت کند نگاه	آسوده نیست جان همی از بیم انجیاف[۲]
ز آشوبِ غمزهٔ تو چو کردم امید نیست	بر زندگی برای چه روزی بود شغاف[۳]
بی سبزه زارِ روت نتابد شود تباه	عارف که خوی کرده ز حیرت به اعتفاف[۴]
زین بوستان اگر بدید آید دریغ نیست	نادان بهیمه[۵] که نداند جز اعتلاف[۶]
هر قدر خواهی این رمه گان انگشت بجو زن	ما را به نکویِ تو چو بیم اعتکاف[۷]

۱ اتصاف بمعنیِ وصف کردن و بیانِ صفتِ چیزی نمودن ۱۲

۲ انجیاف بمعنی بیرون آوردن و برکنده شدن است ۱۲

۳ شغاف بالفتح اینجا بمعنیِ جنون و دیوانگی است ۱۲

۴ اعتفاف اندک خوردن و باندک چیزی گزران کردن است ۱۲

۵ بهیمه جانورانِ چهارپا چه وحشی و چه دست آموز و مردم جنگلی و بیخرد و کم هوش را نامند ۱۲

۶ اعتلاف بمعنیِ علف خوردن است ۱۲

۷ اعتکاف مجاور شدن و رخت افگندن در جائی برای عبادت یا لطلبِ حاجت ۱۲

آنکس که در مراتب عشقت و قوت[۱] یافت | وین نکته را بجان بکند عاشق اعتراف
پیش از ظهور هر گ طبیعی شود هلاک | وین حاصل دل است ز عشق تو اعتصاف[۲]
خوشا بحال هیچ ندانان نیک بخت | کارند عیش وقت فراهم به اقتراف[۳]
نی از دموع برده گهی پی بدرد عشق | نی از کروع بوده همیشه به احتراف[۴]
در حدت[۵] هوا بدویده برهنه شاد | در سورت[۶] هوا گرویده با التفاف[۷]

[۱] اعتراف قبول نمودن و اقرار آوردن و تسلیم کردن است ۱۲
[۲] اعتصاف کشت و زراعت کردن است ۱۲
[۳] اقتراف بمعنی ورزیدن و کسب کردن است ۱۲
[۴] احتراف ورزیدن و پیشه ورزی نمودن و کسب کردن است ۱۲
[۵] حدت با زیر و تشدید دال اینجا بمعنی شدت گرمی است ۱۲
[۶] سورت با فتح شین اینجا بمعنی شدت سردی است ۱۲
[۷] التفاف خود را در جامه یا در پارچه پیچیدن است ۱۲

گر دورِ دهر سنگ زند بسبوی وقتی از زکام | در دفعِ آن معالجه جویند از رعاف[1]

زان کار کز مباشرتش صرفه ننگرند | بیرون نهند پای بصد عذر و اصطراف[2]

ماناکه زیرکانِ جهان این گره[3] بوند | نی من که بهترین سخنز ندیم بجان شظاف[4]

هم ناگزیر بودم و بیچاره از جنون | روزیکه دل ز خونِ جگر خواست ارتشاف[5]

انصاف خواهم اینکه ز رهزن توان رهید | وانگه بشکلِ رهرو آید در ارتداف[6]

می پرسم از تو در گذرِ ابرِ سیل بار | ممکن بود که تر نشود جامه صحاف[7]

---

[1] رعاف بالضم خون از بینی برآوردن یا آمدن ۱۲

[2] اصطراف حیله کردن و برگشتن از کسبِ چیزی

[3] گره باهر دو پیش و کافِ فارسی مخففِ گروه است ۱۲

[4] شظاف بالفتح سختی و تنگدستی و بدبختی است ۱۲

[5] ارتشاف اینجا بمعنیِ مکیدن و خون برآوردن است ۱۲

[6] ارتداف از دنبالِ کسی رفتن و کسی بر ترکِ خود نشاندن که دو پشته سوار شدن باشد ۱۲

[7] صحاف بالکسر جابهائی است که هنگامِ بارش از رهگذرِ گودی آب در ایشان جمع میشود ۱۲

ماند بدامنی دگر آثاری از غبار
ایدست دل نشیمن باز توشهسوار
انصاف باشد از نگهی دل گلنده نیست
عدل تو گر سپند دیوانی اینچنین
بر کام دل چرا چو طیور دگر بباغ
در محض آنکه برده ز گل آب امتیاز

چون دیده روان کند اش متصل قحاف[1]
گر خون چو بنگریش تو گوئی بود شکاف[2]
زان پس که خاک کوی ترا جسته اکتناف[3]
از شوق گل چرا کند او از زندباف[5]
ناید بگرد خانه بازیچه در طواف[6]
منت بعندلیب نهی در کرم ملاف

---

[1] قحاف — بالفتح سیل مهیبی که هرچه باشد بردارد و ببرد ۱۲

[2] شکاف — بالکسر بمعنی سهله است و آن دستکش حریرینی است که بازداران دست سکینند ۱۲

[3] اکتناف — در جوار کسی یا در جای متبرکی متوقف شدن برای حاجت یا عبادت ۱۲

[4] دیوان — اینجا بمعنی فیصلهٔ محاکمه و فتوی مرافعه و دادگری است ۱۲

[5] زندباف — بمعنی عندلیب است که آنرا بلبل و هزار دستان هم میگویند ۱۲

[6] طواف — بالفتح اینجا بمعنی گردیدن و گردش نمودن است گرد جائی ۱۲

ظلمت بر دلی که طوافش دهی بلعل
وانگه کنیش در نفسی زیغ را مطاف[1]

کی باشد این کرم که دهی گنج رخ نشان
پس افگنی بحلقهٔ زلفین مارباف[2]

ور گویم از تو جور و کرم پیش من یکیست
باشد خلاف نیست درین هیچ اختلاف

چون در طریق عشق نهادم قدم بصدق
بر مغز نکته در شکنم پوست پاک و صاف

جان پایدار مهر لب لعلت الغرام
پیدا دلست منتشر از قاف تا بقاف

باری تو باش و ابروی خونریز و چشم مست
آزار خود خریده دل زار از عطاف[3]

خورشید عارضت نباید دهی کسوف
ماه امید من چه غم ار یابد انخساف[4]

حالت مباد چون دل کفار روسیاه
گو تا دل مرا فشانند بر رعاف[5]

[1] مطاف جائی است که محل طواف واقع میشود ۱۲

[2] مارباف معنی ترکیبش بافندهٔ مار و بافته مار است اینجا بمعنی پشمکی است که جلیپالیش گویند از ابریشم یا پشم بافند ۱۲

[3] عطاف بالکسر بمعنی تیغ و شمشیر است ۱۲

[4] انخساف بمعنی گرفتن ماه است و آن هنگامی است که زمین میان آن و آفتاب بطور کامل حایل میشود ۱۲

[5] رعاف بالکسر جمع رعف است و آن زمین سختی است که آب در آن فرو نمیرود و بالایش می ایستد ۱۲

چون خوان دیده ریخت غذائی بهر چه دید
نبود چگونه نعمتِ دهرش بطبع عاف[۱]

در شمهٔ از مراقبتِ حالِ خود و اظهارِ شکرِ انعامِ قدیمه بپیشگاه اعلیحضرت ناصر الدینشاه کریم

دوشینه که تازه کرد عهدِ ازراق[۲]
این جادوگر این هزار چشمِ زراق[۴]

این جادوِ صد هزار چشمِ محتال[۵]
این کرده زبر کی فنون محماق[۶]

عاف[۱] طعام و شرابیکه باکراه خورده و نوشیده شود ۱۲

ازراق[۲] بالکسر بمعنی کبود چشم شدن است ۱۲

هزار چشم[۳] کنایه از آسمانِ اختردار است ۱۲

زراق[۴] بازبر و تشدیدِ را اینجا بمعنیِ مکار و فریبنده است ۱۲

محتال[۵] بالیش مکار و حیله باز را میگویند ۱۲

محماق[۶] زنیکه همیشه بچه را احمق زاید ۱۲

این چشم سپید و دل سیاه از نیرنگ | فتّش ز قدیم سوی دلها ایفاق[1]

آموخته دو چشمهای فتّان | بر فتنه تو آلد و بغمزه ازهاق[2]

من مانده بدان گهی که اشتربانان | خیزند ز خواب از برای ایساق[3]

با دیدهٔ آسمان صفت انجم ناک | با احوالی غریق در استغراق[4]

کان کیست که دست آشکار این آثار | وان کیست تواند این گره را اطلاق[5]

حیران ماندم درین تفکر بسیار | دیدم چندی بخود ز حیرت اضراق[6]

[1] ایفاق سوفار تیر بر زهٔ کمان نهادن است ۱۲

[2] ازهاق بالکسر بمعنی هلاک کردن است ۱۲

[3] ایساق بمعنی بار بر شتر نهادن است ۱۲

[4] استغراق در اصطلاح صوفیه فرو رفتن یا شدن است در دریای اندیشه و تحیر و تفکر در معرفت ذات یا صفات حضرت کبریائی ۱۲

[5] اطلاق بالکسر اینجا بمعنی گشودن است ۱۲

[6] اضراق بالکسر بمعنی مدهوش شدن است ۱۲

تا هنگامیکه ساربانان از زنگ | فارغ نشوند ناقگان را اعناق[1]
آمد ز سبا صبا و از آن بلقیس | آورد کتابتی ز فرط اشفاق[2]
گه بر فتم و تا گشودم آنرا گر دید | چون رایحهٔ صبا معطر آفاق[3]
طغراش[4] منشور[5] سلطنت را عنوان | عنوانش توقیع[6] آسمان اشراق[7]
هر نکته از رموز خطش چون موی | پیموده بسی مسالک استدقاق[8]

[1] اعناق — بالکسر اینجا بمعنی گردن بند در گردن کردن است ۱۲

[2] اشفاق — بالفتح مهربانیها ست ۱۲

[3] آفاق — جمع افق است که بمعنی کران و کرانه است ۱۲

[4] طغرا — بالضم نشانی است که بر سر فرمان شهریاری مینویسند ۱۲

[5] منشور — اینجا بمعنی فرمان شهنشاهی است ۱۲

[6] توقیع — اینجا بمعنی نشانی است که بر نامه و مکتوب کرده شده باشد ۱۲

[7] اشراق — بالکسر بمعنی روشن و تابنده و درخشان شدن آفتاب است ۱۲

[8] استدقاق — بمعنی باریکی و نازکی و باریک شدن است ۱۲

تا گشت گشاده گشت طالع خورشید ‌ ‌ وافگند ستاره چشم اندر ارشاق[۱]

دیده است که ابر بعالم باران ‌ ‌ با تابش آفتاب بعد از انفاق[۲]

دیدم که نوشته از برایم دلدار ‌ ‌ گاهی از دل و جان بر وصلم مشتاق

ای گفته بوصف آن تمام اشعار ‌ ‌ ای جسته بمدح من زمن استنطاق[۳]

بفرست بر من ز فدای دیوان ‌ ‌ بنویس که در چه شعرش آمد ادقاق[۴]

زین قصه‌نگاران طبع تو کی مشغول ‌ ‌ تا شوی[۵] جلال ما ز من آرد اصداق[۶]

---

۱ ارشاق بازیر بمعنی تیز نگاه کردن و خیره کردن چشم است بر چیزی ۱۲

۲ انفاق شگافته شدن و واشدن ابر است ۱۲

۳ استنطاق طلب نطق و گویائی کردن است ۱۲

۴ ادقاق بالکسر باریک بینی کردن و نیکو گفتن ۱۲

۵ شوی بمعنی شوهر است که جفت زن باشد ۱۲

۶ اصداق بالکسر بمعنی مقرر کردن مهر و کابین زن است ۱۲

دوشیزه[۱] ز فکرت که این طناز[۲] — تا حسن منش بخواهدی استرقاق[۳]

بنوشتمی این به پشت جلد دیوان — هر دم ز لعاب خون دیده الصاق[۴]

گاهی خال ستاره چالش خورشید — گاهی اختر کامم جان ازت در اخفاق[۵]

کان جای که حسن پست اندر گفتا — از حسن تو هم مگر رود استیفاق[۶]

عشقت نکند امان دلها گر قطع — شورش چه کنند از قفانها عشاق

۱ دوشیزه بمعنی بکر و دختر باکره است ۱۲

۲ طناز اینجا بمعنی شوخ و بازیگوش و دلربا است ۱۲

۳ استرقاق اینجا بمعنی به بندگی گرفتن است ۱۲

۴ الصاق بالکسر بمعنی چسپانیدن است ۱۲

۵ اخفاق بالکسر اینجا بمعنی درخشیدن و فرو رفتن ستاره است ۱۲

۶ استیفاق بمعنی توفیق خواستن است ۱۲

چوب ار نخورد ز دستِ مطربِ سنتور[1]	کتوان[2] ز خراش تخته را انطاق[3]
زین نامه صدا پر ار نماید کیهان	شاید که بنغمه برد عشقت ارماق[4]
فهرستِ اثاث شد زبیت الاحزان	در گریه و زاری آی بزرگان اخلاق
چون در ورقی بزاری دل از درد	سوزد دلت آتش افگنی بر اوراق
در زانکه بحسنِ خویش از بس مغرور	بر گریهٔ دل کنی هوای اهذاق[5]
کریم که بکوی ناصر الدین شه سیل	از اشک روان کنم پی استبساق[6]

[1] سنتور ساز یست که ایرانیان می نوازند و در عراقِ عرب هم اندک شیوعی یافته است

[2] کتوان با زیر مخففِ (که توان) است یعنی که میتواند ۱۲

[3] انطاق بالکسر بمعنی بسخن در آوردن است ۱۲

[4] ارماق بالضم بمعنی زدن و نواختن است ۱۲

[5] اهذاق بالکسر بمعنی بسیار خندیدن است ۱۲

[6] استبساق اینجا بمعنی فراهم شدنِ (سرشک) است ۱۲

وانگه ز نوبه[۱] ام بسمع خشان[۲] | اندر رسدش بگوشند اندر احقاق[۳]

منصف چو شهنشهی بود عادل خوی | آزرده کجا شوم ز طعن اخراق[۴]

گر مدعیان دذون علیلم دارند | الطاف شهم بود دوای افراق[۵]

گر در حق بنده خرده بینان[۶] گویند | هرگز نبود فصاحت اندر اغلاق[۷]

صدق است ولی چو عرض جان با شاه است | اغلاق دهد نشان ز شاعر افلاق[۸]

---

[۱] نوبه بمعنی گریه و زاری است ۱۲

[۲] خشان مرکب است از خم و شان و اطلاق میشود بر هر چیز بزرگ و بزرگوار ۱۲

[۳] احقاق بالکسر بمعنی رسانیدن حقوق است به ارباب استحقاق ۱۲

[۴] اخراق بالکسر بمعنی ترسانیدن و حیران ساختن و نادان در دیدگوش است اینجا معنا آخر مراد است ۱۲

[۵] افراق بالکسر بمعنی بهبودی است که از بیماری در آمدن باشد ۱۲

[۶] خرده بین بمعنی مرد بدقق و عیب جو آمده است ۱۲

[۷] اغلاق بالکسر بستن در و سربسته و پیچیده گفتن کلام است ۱۲

[۸] افلاق بالکسر عجب سخن آوردن شاعر است در شعری ۱۲

در خدمت شاه غیب دان باشد عیب	جز محو بدن[1] بفر و غیر از اطراق[2]
شوخی نبود ولی و دیر شبی از رای	از بهر اساس نظم در استیشاق[3]
شه نیست بجز ظهور فر یزدان	مه نیست بغیر مهر اندر اطباق[4]
آگاه بود شه از ضمایر بی حرف	بشناسد مخلص را بدیدن از وَقواق[5]
در طاعت خود چو پاک دینم دریافت	جسته است سرم به بند خدا ایثاق[6]
ور بد دینم کسی به خندد از جهل	پندارمش از سگان خسرو انباق[7]

1. بدن — همسنگ شدن مخفف بودن است ۱۲
2. اطراق — بالکسر بمعنی خاموش ماندن و سر در پیش افگندن است ۱۲
3. استیشاق — استواری خواستن و استواری کردن است ۱۲
4. اطباق — بالکسر نهادن یک چیز است بر چیز دیگر که در شکل مناسبت داشته باشند ۱۲
5. وقواق — اینجا بمعنی بد دل و بد اندیش است و موسوس ۱۲
6. ایثاق — بمعنی استوار کردن و استوار بستن است ۱۲ مستعمل است
7. انباق — بالکسر و تقدیم نون بر با آهسته باد رها کردن است از سوله در محاوره بدین لفظ الفاظ دیگر

نی نی نه نکوست نسبت آن با این ‌‌‌‌‌‌ گاهی خفقان نبرده بر صحت لاق[۱]

حیفا که بمدح شه زبانم لال است ‌‌‌‌‌‌ اینجاست که دید طبع من استغلاق[۲]

چون خامه سخنور دو قلم که شه را بستانیست ‌‌‌‌‌‌ وقتیکه شدش محبت اندر اقلاق[۳]

چون عشق زبان نطق بود چتوان[۴] ‌‌‌‌‌‌ عاشق بستایش محبت اغراق[۵]

شاها دل بنده‌ات بمهرت آزاد ‌‌‌‌‌‌ شد از دو جهان که اش تواند احراق[۶]

زایمان دلم که آن اطاعت شه راست ‌‌‌‌‌‌ گواه منی ز خط دلرا انزاق[۷]

۱ لاق چسپیده و پیوسته است ۱۲

۲ استغلاق بمعنی بسته شدن در و مشکل افتادن سخن است ۱۲

۳ اقلاق بالکسر بی آرام و بیقرار ساختن است ۱۲

۴ چتوان مخفف (چه توان) است بمعنی چگونه توان ۱۲

۵ اغراق بالکسر اینجا بمعنی مبالغه کردن است ۱۲

۶ احراق بالکسر بمعنی سوزانیدن است ۱۲

۷ انزاق بالکسر اینجا بمعنی نادان و احمق شدن است پس از عاقل و دانا بودن ۱۲

آن دل که به نعمتِ شه آمد موجود ‌ ‌ امکانِ که از سرشتش چو پاپیش ازلاق[1]

محکم چو بود عمارتی را بنیاد ‌ ‌ بادش اچه خلل بکار تا ندار حاق[2]

مادر پدری که نانِ سلطان خوردند ‌ ‌ کی منطبع[3] است نقشِ لفظِ احماق[4]

من در رخِ تو که شهریاری آن رنگ ‌ ‌ بینم که در آفتاب گاهِ اشراق[5]

هر گه نظرش فتد کسی بر خورشید ‌ ‌ آن خاصیتش چو دستِ خسرو ارفاق[6]

نتوان نبرد بجانبِ ابرو دست ‌ ‌ ور بنگرد دستش ز روزن اندر قنلاق[7]

[1] ازلاق اینجا این هر دو معنیِ آن مراد است که ستردنِ موی و لغزانیدن باشد ۱۲

[2] ارحاق اینجا بمعنیِ در رسانیدن است و بس ۱۲

[3] منطبع با پیش آنچه پذیرای طبع و رسم گردیده است ۱۲

[4] احماق بالکسر بچهٔ احمق زائیدن است و کسی را احمق یافتن ۱۲

[5] اشراق بالکسر بمعنیِ طالع شدن و درخشیدنِ آفتابِ جهانتاب است ۱۲

[6] ارفاق بالکسر نفع بخشیدن و سود رسانیدن است ۱۲

[7] قنلاق بمعنیِ خانهٔ گرمِ زمستانی است باید از ترکی معرب شده باشد ۱۲

بر دل چو خیالِ رویتو بندد نقش
بر ابروی جان زد ستِ تنبیم الزاق[1]

جز دیدهٔ هوشم ابروی فرمان
شایسته نباشد از و شاقان ارشاق[2]

تا گردنِ دل به بندِ حسرت پیچیست
غمها بشد ندش از خیالِ اصعاق[3]

تا چیست مقامِ آنکه اور است طاق
از دور نظر کند بچشم ارفاق[4]

من بندهٔ مقدارِ دانشت چون توصیف
خواهم نتوانست بمدحت اشتقاق[5]

حاشا که کنم بکیشِ مدحت تقلید
کی بر حیِ ناب خود پسندم اعراق[6]

[1] الزاق بالکسر بمعنیِ چسپیدن است ۱۲

[2] ارشاق بالکسر تیز نگاه کردن و گردن دراز کردنِ آهو ۱۲

[3] اصعاق بالکسر بمعنیِ میرانیدن و بیهوش گردانیدن است ۱۲

[4] ارفاق رفق و نرمی کردن و سود بخشیدن است ۱۲

[5] اشتقاق بازیر بمعنی شکافتنِ سخن و گرفتنِ حرفیست از حرفی ۱۲

[6] اعراق بالکسر اینجا بمعنیِ آمیختنِ اندکی آب است بشراب ۱۲

تا بوستان اختران بیند ازو چون	زهی بارش باز سپیده پرد لقلاق[1]
کارِ تو به تخت بزرگان ارشاد[4]	رسمِ تو بر اسب بر فقیران انفاق[2]

دستِ کرمت چو سوی سیم آید از جیب

بر قابلیت ببین به بین استحقاق[3]

در بیانِ مراتبِ حسنِ اتفاق و ستایشِ اعلیحضرتِ شهنشاه ناصر الدین شاهِ قاجارِ فلک طمطراق

حسن شد آذینِ[4] رخِ اتفاق	شد بگهِ وصل مبدّل فراق

[1] لقلاق بازبر بمعنی لقلق است که معربِ لگ لگ است ۱۲

[2] انفاق بالکسر هزینه و نفقه دادن و بخشش نمودن مخارج است کسیرا ۱۲

[3] استحقاق مستحق بودن و بچیزی حقدار بودن است ۱۲

[4] آذین بمعنی پیرایه است که آنرا آیین بندی هم میگویند و اینجا بمعنیِ زینت و زیور است ۱۲

۱۰

بار سفر از آمده همپای[1] یار	ساقی الفت شکن سیم ساق
مطرب معروف مبارک قدم	ماه الم را بدهش انمحاق[2]
در حرم حسن طرب پرده دار	پرده شناسانش پی انتباق[3]
بر همه اصحاب هنر اوستاد	دستگه[4] دایره[5] را در طباق[6]
ناخن او نشتر آماس قلب	چون کند از خون الم دل خناق[7]

[1] همپا بمعنی همراه و مصاحب است ۱۲

[2] انمحاق بالکسر در محاق شدن است و آن ناپدید شدن ماه است در سر ماه شب که در تحت الشعاع می‌افتد

[3] انتباق اینجا بمعنی برگزیدن است ۱۲

[4] دستگه مخفف دستگاه است که اینجا بمعنی مقام موسیقی است ۱۲

[5] دایره اینجا بمعنی دایرهٔ موسیقی است که از رگهای خطوط که در آن مرتسم میشوند قرب بعد نغمات معین میگردد و از آن زیر و بم آهنگها پیدا میشود

[6] طباق بالکسر اینجا بمعنی مطابق و موافق کردن دو چیز است باهم ۱۲

[7] خناق نام بیماریی است که در گلوی مردم پیدا میشود ۱۲

تاریخ فرخنده همایون جمال	خانه قیامت ز خوشِ انبلاق[1]
در سرِ او شور و غزل بر زبان	زیر بغل چنگ بگردن شتاق[2]
وقت چه وقت اولِ عهدِ صبوح	جیبِ سحر یافته خوب انفلاق[3]
خانه کجا در وسطِ بوستان	گلبنش از سروچه[4] در اصطفاق[5]
جای کجا تخت و لبِ جویبار	لاله رخان چاک نهاده بناق[6]

[1] انبلاق بمعنی کشادنِ در است یعنی کشادنِ در و پیش همان خانه قیامت شدن جمال ۱۲

[2] شتاق بالکسر تسمه یا چرم است بجای آنکه هر دو سرش را بر چنگ تعبیه میکنند و آنرا هنگامِ نواختنِ چنگ بگردن می اندازند ۱۲

[3] انفلاق شگافته شدنِ تاریکیِ شب بهنگامِ بامداد ۱۲

[4] سروچه بمعنیِ سروِ کوچک است و بچهٔ سرو ۱۲

[5] اصطفاق اینجا حرکاتِ درخت است از باد ۱۲

[6] بناق بالفتح و تقدیمِ باء بر نون جمعِ بنیقه و آن بمعنیِ گریبان است ۱۲

پیشترش بوده چه حالت سحاب — بشکسته رخ برگ درخت از بزاق[1]

بوده بگرییدن شب را مقام — خنده زدایندم ملبش انشقاق[2]

یافته در دیده نهجبینِ سحر — ماهِ دلِ خونشده را انقطاق[3]

رویِ گل از قطرهٔ آن نیم سرخ — چون رخِ شاگردِ گهِ اندفاق[4]

ژالهٔ آن بر لبِ غنچه چنان — بر لبِ اطفالِ سه روزه حماق[5]

پاک بشسته خس و خاشاکِ بام — بنگر و از حق همه وقت استقاق[6]

---

1. بزاق آبِ دهن و بجایِ زا سین نیز آورده شده و بالکسر بمعنی خوی و لعاب است ۱۲
2. انشقاق بمعنی شگافته شدن است ۱۲
3. انقطاق بمعنی گشاده شدن است ۱۲
4. اندفاق بمعنی ریخته شدنِ آب است (از دستِ کسی)
5. حماق بالضم بمعنی آبله است که آنرا تورک هم میگویند ۱۲
6. استقاق بمعنی توفیق یابی و موفق داشتن است ۱۲

از قطر اتش گلوسے ناودان	یافته تا ساعتِ شش[1] اختناق[2]
کیست مصاحب ز قدیم ندیم	هر دو ز وحدت شده در ارتفاق[3]
ثالثشان کیست همان میفروش	کامده مقبول از و اندناق[4]
شغل چه بان هزهزه از بهر شراب	تا بگزینیم می خوش مذاق
حرف چه بر وزنِ غرابه هزنگ[5]	چون صحب[6] شوری در استباق

[1] ساعتِ شش یعنی هر دوازده ساعت است از بیست و چهار ساعتِ یک شبانروز دوران
در معنی که بین الطلوعین ازرنگ زقرینت خط استوا کم است یعنی حول و حوش
طلوع و غروب نیر اعظم واقع میشود ۱۲

[2] اختناق یعنی گره شدن گلوست ۱۲

[3] ارتفاق یعنی در ارکشیدن دگر انشتن بالشت بر مرفق ۱۲

[4] اندناق سر زده داخل شدن کذا درآمدن است جائی اذنِ دخول ۱۲

[5] هزنگ بفتحتین اینجا بمعنی حدس و قیاس و تخمین است ۱۲

[6] صحب بفتحتین بمعنی ایران است صحب شوری یعنی اصحاب شورت ۱۲

استباق بمعنی [illegible] ۱۲

فصل چه فصل اوّلِ اردی بهشت
یافته سامانِ چمن انتساق[1]

یافته مانندِ نسیم از نسیم
پیرهنِ غنچهٔ گل اختراق[2]

باغ پراز زمزمهٔ عندلیب
خالی از زاغ وتهی از نعاق[3]

سوی گل از نرگسِ شیدا می ست
هرکه ببیند گردد بر لماق[4]

کاین چه فسون است و چه شکلِ عجیب
دیده چه دیده ز نبات[5] اعتلاق[6]

عکسِ شکوفه برخِ آبگیر
نیستش از حوتِ[7] فلک افتراق

[1] انتساق بمعنی فراهم آراسته ومنتظم شدن است ۱۲

[2] اختراق اینجا بمعنی تندوزیدن باد است و دریده شدن است ۱۲

[3] نعاق بالفتح اینجا بمعنی آواز کلاغ و بانگ کردن زاغ است ۱۲

[4] لماق بالفتح اینجا بمعنی دست بچشم مالیدن است برای تیز نگریستن ۱۲

[5] نبات هرچه رویده یا رویانیده شده است ۱۲

[6] اعتلاق آویخته شدن است بچیزی دلبستگی یافتن و عاشق شدن ۱۲

[7] حوت بمعنی ماهی است و حوت اینجا کنایه از خودِ آسمان است ۱۲

ساقیِ دلجو لبِ آبِ روان	آمده و جسته بکار التصاق[1]
قلقلِ[2] مینا چو بگردد بلند	باز رهد قلبِ حزین ز اختناق[3]
شیشه کند خالی و بنهد زمین	ما همه دورش بهٔ بتِ ارتزاق[4]
خادمش از کپّ[5] برساند بجای	رسته صراحی نشود زانخناق[6]
کارِ وی از شیشه بساغر مدام	ریزشِ می بیشهٔ غم انخراق[7]

[1] التصاق بمعنی چسپیدن است بچیزی ۱۲

[2] قلقل بفتحِ هر دو قاف بمعنیِ آوازیست که از گلویِ صراحی و مانندِ آن هنگامِ خالی شدنِ آنچه در آنست بر میآید ۱۲

[3] اختناق بسته شدنِ حلق و گلوگرفتگی ۱۲

[4] ارتزاق بمعنیِ روزی ستاندن است ۱۲

[5] کپّ بالفتح بمعنیِ خزانهٔ بزرگِ شراب است که از آن شیشه ها را پر میکنند ۱۲

[6] انخناق گرفته شدنِ گلوست از جوشِ خون ۱۲

[7] انخراق دریده شدن و گذشتن باد از دبر ۱۲

مطربِ شیرین نفسِ چرب دست	نیز پسندد به بیانِ التیاق[1]
خوش که دهد ساقیش از دست جام	کس نه بجویدش ز کار اعتیاق[2]
غیرِ ستخراجِ[3] نواها ز چنگ	کس نکند صحبتی از اشتقاق[4]
راست[5] مرکب بکند با حجاز	چارگهش[6] ختم شود بر عراق[7]
پرده گشاید برخِ بوسلیک[8]	تا نگر در پرده عشم انخراق[9]

[1] التیاق چسپیدن و پرداختن است بکاری چنانکه باید ۱۲

[2] اعتیاق بمعنیِ باز داشتن است ۱۲

[3] ستخراج مخففِ استخراج است که بمعنیِ بیرون آوردن است ۱۲

[4] اشتقاق بمعنیِ بر آوردنِ کلمه ایست از کلمهٔ دیگر و مانند آن ۱۲

[5] راست و حجاز هر دو نامِ آوازی میباشند ۱۲

[6] چهارگه مخففِ چهارگاه است که نامِ مقامی است از دوازده مقامِ موسیقی ۱۲

[7] عراق اینجا نامِ آوازی است ۱۲

[8] بوسلیک نامِ مقامی است از دوازده مقامِ موسیقی ۱۲ [9] انخراق بمعنیِ دریده شدن است ۱۲

قر دو د ساز بدل از اصفهان [1]
آنکه بسر رفت زمان فراق

عشق بشورده بسبال حسین [2]
تا دل من تازه کند اشتیاق

چونکه بتصنیف کند توجه صفت [3]
دل بسموات دواند براق

من بصلائی بدهم بار عام
حکم بروی همه بر انشقاق [4]

هرکه بنزهم است شتر آسیش دوید ها
لیک ز باغش ننهند انزهاق [5]

[1] اصفهان اینجا نام آوازی است ۱۲

[2] حسین اینجا نام آوازی است ۱۲

[3] تصنیف اینجا یعنی نوای مرکب نو پدید یعنی که داخل دوایر و مقامات
نیست هر سال در هر شهری پیدا میشود و بیرون می‌آید
و بیشتر هنگام رقص خوانده میشود و از آن یک شهر بشهر دیگر برده خوانده میشود

[4] انشقاق یعنی بازکردن در است ۱۲

[5] انزهاق یعنی بیرون آمدن یا رفتن است ۱۲

بذل کنم گنج به برنا و پیر ‌ ‌ ‌ ‌ نام سخا منتهی از واق واق[۱]

مطلبیان از سر مستی برقص ‌ ‌ ‌ ‌ پای کوب شده سوی انتطاق[۲]

عرش که خنبک[۳] شان از فلک ‌ ‌ ‌ ‌ فرش ز برجستنشان در وثاق

تا فتد آوازهٔ ادوار خسرو ‌ ‌ ‌ ‌ یافته با خاک زمین انسحاق[۴]

من چه کنم مدح شهنشاه جان ‌ ‌ ‌ ‌ ناصر دین شاه فلک طمطراق

جان قاآنی چنین سخن روی

پیش قدم بیروست ای اتفاق

[۱] واق واق گویند نام کوهی است که کان زر است و زر در آنجا چنان فراوان است که بسیار ارزان بهاست ۱۲

[۲] انتطاق بالکسر کمر بستن و آماده شدن برای کاری ۱۲

[۳] خنبک همسنگ دنبک بمعنی رقص و رقصیدن است از شور و پای کوبی ۱۲

[۴] انسحاق بمعنی سوده و سائیده شدن است ۱۲

در تعریف شب از شام تا بام و ستایش اعلیحضرت اقدس ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه

مشک غاپید[1] چرخ از کف خاک	مشکبو شد هوای عالم پاک[2]
چون شود جا بجای آری مشک	از ختن بوی آید و ز کیماک[3]
حبشی تاجری بملکت چین	شد و برا شتر افق به وراک[4]
آنقدر بار کرد بر هم مشک	که سرشن برگذشت از افلاک

[1] غاپید ماضی مفرد غاپیدن است که بمعنی ربودن چیزیست از دست یا از طرف کسی در محاوره غنپیدن هم میگویند ۱۲

[2] پاک اینجا بمعنی همه و سرتاسر است ۱۲

[3] کیماک اینجا بمعنی شهریست از دشت قبچاق ۱۲

[4] وراک با واو زیر داده پشتی کوچکی است که از بالا بر دو سوی پالان شتر می نهند ۱۲

همره آن با دو طلمقان بنشاند ‏ پس کشیدش ز گلستان کیاک [1]

چند منزل چو گشت راه نورد ‏ چند تمغاچیان [2] همه سفاک [3]

بگرفتند ناگهش سر راه ‏ که بیاور فته [4] بر امشاک [5]

میر آن طایفه سحرگاهان ‏ فته اش خواند و هشت گشت بداک [6]

[1] کیاک — اینجا بمعنی کجاوه است و آن تنگ بزرگی است که از بالای بار بزیر شکم ستور می بندند ۱۲

[2] تمغاچی — آن مرد است که از جانب افسر گمرک با پای تمغا بر رخت مهر میکند و باجش میستاند و پیش میدهد و آن مهر نشان آنست که باج آن ادا شده

[3] سفاک — بافتح و تشدید فا مرد بسیار خونریز بسیار خونخوار است ۱۲

[4] فته — بمعنی پروانه ایست که عمله گمرک پس از گرفتن باج مال میدهند و آنرا مالک مال همراه آن میکند تا بر ایشان برای عدم تعرض نمود عشر و امثال ان هم میگویند ۱۲

[5] امشاک — بالفتح جمع شک است [6] بداک بالفتح بمعنی خشمناک و غضبی است ۱۲

کز خداوندگارِ گونهٔ مشک[1]	فته دارد بباید‌ش اِمساک[2]
تا بقلِ کنیزگان دانیم	از که بگرفته حکم این افّاک[3]
از نگهبانِ ماه رخساران	گر گرفته نشایدش انهاک[4]
ورنه باید ازین گنه نالید	رویِ این زنگیک همی سپیاک[5]
این چو بشنید از سحرگاهان	آن نغامِ[6] سبکدل و کواک[7]

[1] خداوندگارِ گونهٔ مشک بمعنی رب النوعِ مشک است ۱۲

[2] امساک بالکسر بمعنیِ نگهداشتن است ۱۲

[3] افّاک بالفتح و تشدید فا بمعنیِ کذّاب و دروغگو است ۱۲

[4] انهاک بالکسر بمعنیِ لاغر کردن و عقوبت نمودن است ۱۲

[5] سپیاک بازبر و بامد و زیر نیز بمعنیِ سفیدابی است که زنان برخسار و نقاشان و نگارگران در کارِ خود استعمال میکنند ۱۲

[6] نغام بالفتح بمعنیِ سیه چرده و تیره فام است ۱۲

[7] کواک بازبر بمعنی مردِ بزدل و ترسو است ۱۲

گشت فی الفور گونه اش از بیم	با همه تیرگی برنگ سجاک[۱]
که ز هر سو طلایعِ[۲] خاقان	همه گی شیردل تمام ضناک[۳]
بگرفتند گردش از اطراف	غارتیدند مکنتش[۴] را پاک
خونِ زنگی[۵] بریختند چنان	که یکی قطره نا چکید بخاک
کفه[۶] کهکشانیش بگرفت	با دو پرتاب کرد بر افلاک

۱ سجاک بالپیش یعنی شیر سیت که با دوغ آمیخته باشند ۱۲

۲ طلایع جمع طلیعه میباشد و از طلایعِ خاقان اینجا مراد طلوعِ اشعهٔ آفتاب است ۱۲

۳ ضناک بالکسر قوی جثه استوار بنیه و درختِ کهن ۱۲

۴ مکنت بالپیش یعنی رخت و سامان و مال و ثروت است ۱۲

۵ خونِ زنگی کنایه از آن سرخی است که در سمتِ مشرق هنگام بامداد

پس از ارتفاعِ تاریکی شب و طلوعِ سپیده پیدا میشود ۱۲

۶ کفه همان کپناسه است که تنگِ بزرگ باشد ۱۲

اہلِ اردوی موکبِ خورشید	زان کنیزان بیا فتند ضناک[1]
پس ز غیرت شدند پردہ نشین	از نظرہای خلق زاہلِ اجاک[2]
ہشک ہا نیز گشت پارہ چو سنگ	شد پراگندہ در دہاد[3] و نباک[4]
گشت دوران بو بکامِ نسیم	شد صبا عطر سای و دشت مداک[5]
زین تماشا نگاہ از جا جست	و بگشود مر لبِ ضحاک[6]

[1] ضناک بالفتح بمعنیِ زنِ فربہ است ۱۲

[2] اجاک بمعنیِ خاک است ۱۲

[3] دہاد بازیر بمعنیِ زمینِ پست و نشیب است ۱۲

[4] نباک بتقدیمِ نونِ مکسور بر با بمعنیِ پشتہ ہای کوچک و تلہا ہی خرد است

[5] مداک بالفتح بمعنیِ سنگی است کہ بالای آن معطرات را می سایند ۱۲

[6] ضحاک بمعنی کسی است کہ بسیار خندہ باشد ۱۲

گشت پیدا بخنده اش دندان — روی آفاق برد از آن سپتاک[1]

گفتی او را مزار ساله زدند — عوارضِ[2] شها بها مسواک

شکناب شب از نمایشِ صبح — باری از آفتِ دغل شد ناک[3]

من درین وقت با دلِ خونین — متحیر ستاده و مفلاک[4]

که چه باشد حقایقِ اعراض[5] — کیست منشاءِ کم و کیفِ ملاک[6]

این چه اسبابِ حیرت انگیز است — درین چه سان دستگاهِ عبرتناک

[1] سپتاک — بمعنیِ همان سپیداک است که سفید آب باشد ۱۲

[2] عوارض — اینجا بمعنیِ شانزده دندانی است که در خنده از میانِ دو لب نمودار میشوند ۱۲

[3] ناک — ضدِ ناب است و آن آمیزشِ هر چیزِ خالص است با غیرِ جنس یا غیرِ نوعِ خود ۱۲

[4] مفلاک — بالکسر بمعنیِ پریشان حال و فلک زده و تنگدست و درویش است که اینروزها مفلوک میگویند ۱۲

[5] اعراض — بالفتح جمعِ عرض بفتحتین است که ضدِ جوهر باشد ۱۲

[6] ملاک — بازبر و بازیر هم اصلِ هر چیز است و هر چه چیزی بر آن قایم باشد ۱۲

چیست این خانه ستاره اثاث ۱ | چیست این پایه قوی مدماک ۲
سد هزاران در آن مهاباد ۳ ان | گرد شاهی وگشته اند هلاک ۴
بازی چند و چند تا حسادید | اندران خسروان کنند ملاک
شکفد گاه اندران گلزار | شکی گرددگهی در آن اشواک ۵
قرنها رفته است واین خرگاه | ایستاده بپای بی سماک ۶
سر موئی نمیکند تو فسیر | بوده است اینچنین و هست نزاک ۷

اثاث رخت وسامان خانه است ۱۲

مدماک بالکسر بمعنی بنیاد وسنگ لوده دیوار خانه است ۱۲

مهاباد نام نخستین پیغمبر ایرانیان قدیم است ۱۲

هلاک بالفتح بمعنی خسروی و پادشاهی وسلطنت است ۱۲

اشواک بالفتح جمع شوک مفتوح است که بمعنی خار باشد ۱۲

سماک بالفتح تیریست که خیمه را بر آن برپا میکنند ایرانیان آنرا دیرک چادر میگویند ۱۲

نزاک بالفتح بمعنی همیشه وجاودان است ۱۲

روزیِ خاک تا ابد انسان — رزقِ انسان زِ جانور شیشاک [1]

من گلستش چون بریم از این فکر — بجزم از برای مغز خُناک [2]

دیده‌ام چون فتد بگریهٔ خون — هست پیراهنم زخون کیاک [3]

سرم از خونِ دیدگان بیرون — هیچ اندر میانِ بحر اداک [4]

شوم آنگه بزیرِ موج عمان — که بخیزد ز آهِ دل کولاک [5]

از لبِ بحرِ شور مردمِ چشم — نشود دور لحظه‌ای چو کراک [6]

[1] شیشاک گوسفندِ نرِ جوانِ ششماهه است این روزها شیشک می‌گویندش ۱۲

[2] خُناک بالضم یعنی زکام است ۱۲

[3] کیاک بالفتح ایضاً اسمِ دریائی است ۱۲

[4] اداک بازبر یعنی جزیره است ۱۲

[5] کولاک بالضم یعنی طوفان است و موجِ بسیار بزرگ نیز ۱۲

[6] کراک بالضم پرنده ایست سیاه و سفید که بر لبِ آبها می‌نشیند و دم می‌جنباند ۱۲

با چنین حالِ درد مندم جان	رسته نبود ز خندهٔ نزاک[1]
بسکه دیدم هجوم از ادیان	بسیم آنست گردم النغوشاک[2]
ای خنک از تمام مدتِ عمر	حالتِ کودکی بموسمِ حاک[3]
شد چو پا پیچ دامنِ تکلیف	دلِ شوریده را بدامنِ خاک
نشود از چه عرصه بر دل تنگ	نکند چون دلم گریبان چاک
اوفتاده غریب و مانده اسیر	در کفِ خونخوری چو دهر پداک[4]
دشمنان از جوانبم بکمین	دوستانم همه بقلب دژاک[5]

[1] نزاک — بالفتح و تشدیدِ زا عیب کننده و طعنه زننده است ۱۲

[2] النغوشاک — آنرا گویند که از دینی بدینِ دیگری رود ۱۲

[3] حاک — وقتِ گردش بوتیره گردشِ بچگان ۱۲

[4] پداک — بازبر بمعنیِ قهار و جبار و پر خشم است ۱۲

[5] دژاک — بازبر بد دل و دو روی و منافق و نفاق پیشه را گویند ۱۲

از کمندِ بلا و محنتِ دہر
نیست ممکن کہ گسلم فتراک

وز بدِ آسمان بدرگہِ شاہ
زینہار آوردم سرم چالاک

ناصر الدین کہ کارِ محور[1] کرد
مرد بیرشس زخامہ[2] کاواک[3]

یارب این بندہ ات دہد سوگند
بدرم بیگناہِ دخترِ تاک[4]

گرچہ حیف است بر بروی پلید
ننگرد دیدہ ہای عالمِ پاک

کن فدائی فقد بدرگہِ شاہ
گرچہ چمن بستر د خاشاک

بشہنشہ بقا دہی چندان
کہ بود دور ذاتت از ادراک

[1] محور بالکسر خطی است فرضی میانِ قطبِ جنوبی و قطبِ شمالی برای تعین و تشخیصِ بعد وغیرہ ۱۲

[2] خامہ بمعنیِ کلک و قلم ۱۲

[3] کاواک ہر چیزِ مجوف و میان تہی را گویند ۱۲

[4] تاک درختِ انگور است آنرا رز و مو نیز میگویند ۱۲

بنده را نیز بر مجانان سلیم[1]
دهی از لطف پادشه تریاک[2]

در ستایش اعلیحضرت اقدس شاهنشاه
جمجاه ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه

این دل لستان از من وای طرهٔ شبرنگ
گفتم چه بود تو لشد خون دل بیمار
آنگه نظر ستم بربت از مجمر[3] رخسار
از قطرهٔ خونی نبود بیش دل اکنون

اینقدر مزن بیدین چه دامن دل چنگ
خونش بکنم خشک و زمشکش بکنم رنگ
دود دم غم آن لحظه بر آرد ز دل تنگ
ننشاندت آن تشنگی ای طرهٔ شبرنگ

[1] سلیم بمنگ حکیم بمعنی مار گزیده است ۱۲

[2] تریاک اینجا بمعنی نوشداروست که دوای زهر باشد ۱۲

[3] مجمر بمعنی آتشدان است آنرا منقل هم میگویند ۱۲

آید بچه کارِ تو یکی قطره که خون است — گردی بچه اندیشه ندانم سوی آن آرنگ

زین رو که بباز بچه بخششی که تا خال — چون تیش بکند شیشه و بر شیشه زند سنگ

بستان و بهر گیر که خواهیش بخشای — بالای سیاهی بود آید دست چه آرنگ[1]

بس کجروی ای زلف ندیدم ز تو رفتار — خیره است که آری روشِ راست ز خرچنگ

مستان دلِ من خواهی اگر اینکه به جاوید — بر مرفقه[2] لاله براحت بنهی آرنگ[3]

چون دل بری از من طلب کرده آرام — آگه نه از دردِ دلِ خون شده آرنگ[4]

بر بسترِ گل خفته آرام تو اکنون — بر بالشِ پر راست چنان شاه چو آرنگ[5]

---

[1] آرنگ — اینجا بمعنیِ رنگ است ۱۲

[2] مرفقه — بالکسر بمعنیِ نازبالشِ کوچکی است که زیرِ مرفق میگذارند ۱۲

[3] آرنگ — اینجا بمعنیِ آرنج است ۱۲

[4] آرنگ — اینجا بمعنیِ همانا و البته است ۱۲

[5] آرنگ — اینجا بمعنیِ کنارنگ است که حاکم و فرمانفرما باشد ۱۲

نی مطلع از حال پریشان گرفتار
نی مستمع ناله از صاحب آزنگ[۱]

در دیدهٔ جادو وش یارت نغلانید[۲]
زنهار فریبش نخوری کوست آرنگ[۳]

اینقدر بدان کز همه شهر تنی نیست
آسوده دل از آفت این جادوی نیرنگ[۴]

منظور رهی نیست که سوی دل ویران
از ملکت معمورهٔ خود چون کنی آهنگ

جمعیت آراستهٔ تست پریشان
زود آیدش اقلیم به از خلد تو در چنگ

کم نیست بحیش از تو که با لشکر جرار
افراشته رایت بکشد سد ارژنگ[۵]

تا چشم کند کار رهبود ترک کماندار
تا کرده اشارت که شده کار دل تنگ

---

[۱] آزنگ — اینجا بمعنی رنج و درد و محنت است ۱۲

[۲] غلانید — ماضی غلانیدن است که بمعنی تحریص و ترغیب و وسوسه کردن باشد ۱۲

[۳] آرنگ — اینجا بمعنی مکر و فریب و حیله است ۱۲

[۴] نیرنگ — بمعنی سحر و فریب و مکر و افسون و جادو ۱۲

[۵] ارژنگ — اینجا بمعنی بتخانهٔ بزرگ است که انواع بتها در آن منصوب اند ۱۲

تا داده اتاقت[1] بکمان ابروی خونریز
آتش شده تیر از جگر شیر و دل سنگ

اینست که خواهد ز رکابت ببرد پای
بی معرکه بی آنکه شود پای خرش لنگ

بیرون کند از تختگهت بی تعب و رنج
تسخیر کند ملکت بی کوشش و بی جنگ

خوابی تو چنان بخت سیه و ز من زلف
چون اختر من طالع تو آمده آونگ[2]

مطرب بکجائی که چو گویم بسر زلف
از دل تو با فغان ز رهاوی[3] دهی آهنگ

بر آنچه بگویم ز حدیث دل پر درد
شاهد گذرانی و گواهی دهی از چنگ

چنگ تو بود باخبر از حال دل زار
کس نیست میان من و آخر تو کنارنگ[4]

گویم دلم از حکم تو یک لحظه بر و نیست
گر موی تو بر حلق دهی و بختم پالنگ[5]

---

[1] اتاقت بالکسر بمعنی پایان خمیده شدن کمان است از کشیدن و آن بجانب گوشش

[2] آونگ بمعنی چیزیست که از بالا بسوی زمین سرنگون یا آویزان کرده باشند ۱۲

[3] رهاوی نام آوازیست از شعبات موسیقی ۱۲

[4] کنارنگ اینجا بمعنی حاکم است ۱۲

[5] پالنگ اینجا مخفف پالهنگ است و آن رسن یا دوالی است که بر گوشه لگام اسب بسته اورا میکشند ۱۲

میسند شکست خود و شکن بد لم دست — حیف است نشنید برخ آینهٔ ات زنگ

و ز نکتهٔ شیرین منت تلخ کند کام — آمادهٔ صد عیب همی باش پی ننگ

تا سوی دال ز جای سحیبنی رود دست ملک — بر نافهٔ ات از عود نبارد دگر افشنگ [۱]

وز درد پریشان دلم از تن شود تاب — بر چهرهٔ هر موی تو افتد دو صد آژنگ [۲]

ور باز قبولت نفتد گفت من ای لطف — ای خواب تو بیکار کن خامهٔ ارژنگ [۳]

خواهم ز کمند شه جم کوکبه تصدیق — کاندر بر آن گیسوی حور آمده بیرنگ

خورشید سپهر اوج همه ناصر دین شاه — دستور قضا مالک گنجینهٔ فرهنگ

در کارگه صنع که از او شده برپا — کار رسیجه گان هیچ زمانی بود ارتنگ [۴]

---

۱ افشنگ بمعنی شبنم است ۱۲

۲ آژنگ اینجا بمعنی چین و شکنج در چهره کی است که از پیری بر رخسار می شود ۱۲

۳ ارژنگ اینجا نام نقاشی مراد است که مشهور است ۱۲

۴ ارتنگ اینجا بمعنی کارنامهٔ نقاشان است که اصناف صنعت نقاشی در آن ثبت بود و ارتنگ مانی مشهور است ۱۲

هرگز که زمانی فواکه[1] نبد ایجال
گردیدن آن دست گراید سوی بالنگ

از واسطهٔ تربیتش در همه ایران
اکسیر بود یافته گرد داگر الدنگ[2]

کاؤس پی حاجبی سلطنت آباد
گر زنده بدی پیشکش آوردیش ارگنگ[3]

بسیار عمارت برین دیده خورشید
دیده بهمه عمر ولیکن نه چنین شنگ[4]

دل نقشهٔ آن بیبر داز دست که با اصل
فرقیش که پیداست برون است از فرسنگ

آن اعرج[5] مفلوج[6] بدبهر است خوابنجت
کاندر گذرش دوخته بر خاک شتالنگ[7]

1. فواکه جمع فاکهه و آن بمعنی میوه است ۱۲
2. الدنگ اینجا بمعنی کودن دیجز دو مرد کلفت و بیکاره است ۱۲
3. گنگ اینجا بمعنی کوشک نامرسیت که گویند کاوس بنا نهاد ۱۲
4. شنگ بمعنی خوشکل دخوشنما ودلکش و دلپذیر است ۱۲
5. اعرج بازبرکسی راگویند که ازپالنگ باشد ۱۲
6. مفلوج کسی راگویند که فالج زده باشد ۱۲
7. شتالنگ اینجا بمعنی استخوانی است که آنرا بتازی کعب مینامند ۱۲

تا حبیب بدولت شرف آنزا که ز اقبال
در درگهِ عالیش همی آمده سرهنگ

تا پیشِ سرِ زلف که بر هیکلِ شیر است
بیچاره دلِ خون شده باشد چو شبالنگ[1]

گلزارِ خدا طلعتِ شه ناصرِ دین باد
جاوید فدائی بودش نیز شباهنگ[2]

در تهنیتِ عید بخدمتِ نوابِ مرحوم مغفور میر تراب علی خان بهادر سالار جنگ

عید حیفت فرخی شد بر درِ سالار جنگ
تا فرستند تهنیت‌ها در برِ سالار جنگ

تهنیت را بار چون جستند بر فرمانِ عید
معتکف[3] دیدندش اندر معبرِ سالار جنگ

[1] شبالنگ بمعنیِ صید و نخچیر است

[2] شباهنگ اینجا بمعنیِ مرغیست که هنگامِ سحر میخواند ۱۲

[3] معتکف کسیرا گویند که در جائی توقف گزیند و مجاور گردد ۱۲

بجلد

عید یک فرخی را از پی سعادت بود | تا که آرد و بنشاندش بر سپهر سالار جنگ

فرخی چون از سعادت جستجو نمود یافت | کز ازل بوده قرین اختر سالار جنگ

فرخی را عید گفتا کز شرف تا چه بیافت | آبرو زیار شمع بر سپهر سالار جنگ

فرخی گفتش که از عید و شرف برتو بشنیم | تا این فرخ دوا بسر ستفع بر کو سالار جنگ

عید گفت از پود و از تار شعاع آفتاب | جامه کن لایق دوش بر سالار جنگ

فرخی گفتش که آن خود رشته بود از تخت | یا پی روی شمس و یا پی انور سالار جنگ

عید گفت از ثابت و سیاره هر یک | نقش کن بر وی نگین خنصر سالار جنگ

فرخی گفت آگهم کان جمله گشتند از ایست | شاهد پاکی به پشت محضر سالار جنگ

عید گفت از رب نوع مشک عود کن سؤال | تا فرو بیزیم اندر مجمر سالار جنگ

پود ۱۲ هر پارچه که بافته میشود دو نخ دارد آنها که در کارگاه بوقت بافتن بطول کشیده شده تار و آنها

بتوسط ماکو و عمل دقیق بر عرض رسانیده میشوند پود خوانند ۱۲

خنصر بالفتح بمعنی انگشت کوچک است ۱۲

محضر بالفتح اینجا بمعنی گواهی نامه ایست که جمعی درباره لیاقت و استحقاق شخصی از آنچه میدانند می‌نویسند و مهر میکنند ۱۲

مجمر بالفتح بمعنی آتشدان است ۱۲

فرخی گفتش ز جنس مشک هر نوعی که بود
منزوی[1] شد در دماغ عنبر[2] سالار جنگ

فرخی را عید گفت از فرهی[3] ارتفاع[4]
حاصل دوران ده فرهی هر کشور سالار جنگ

فرخی گفتش که خود فربه گری ملک هست
عنبر و خاصیات کلک[5] لاغر سالار جنگ

عید گفت از کردگار فتح تعویذی بیار
تا ببندد هم ز بستان لشکر سالار جنگ

فرخی گفتش ظفر را کرد پیدا کردگار
مشکل رایات سپاه صفدر سالار جنگ

[1] منزوی — یعنی گوشه گزین است ۱۲

[2] عنبر — اینجا نام غلام نواب مرحوم است که عطاء و در صندوقخانه عطرخانه و سایر کارخانه جات نیز مدد بسیار او بود و او اکنون نیز مدد بسیار از نهایت وفاداری پس از مرگ نواب مرحوم و فرزندانش با آنکه خداوند ثروت مکنت است آن خانه را نگه داشت

[3] فرهی — بازیر و تشدید را اینجا بمعنی بزرگی افزونی است ۱۲

[4] ارتفاع — بازیر اینجا بمعنی مالیات ملک و حاصل و محصول زمین است ۱۲

[5] کلک — بازیر اینجا بمعنی خامه است که بتازی قلم مینامندش ۱۲

عید گفتا امر من کاری ز من ناید پدید | تا فشانم سر بجانِ خصمِ کافر سالار جنگ
فرخی گفتش بیا ساخوش که بد ز حیات نیست | جز دل و جانِ عدوی مضطر سالار جنگ
عید گفتش پس ابر جهد تنی شو ز نیوش | تا بپایان تقریب حریم در بر سالار جنگ
فرخی پاسخ سپردش کز فدائی آنکه نیست | از دل و جان چاکرِ مدحت‌گر سالار جنگ
قصدِ استنطاق[1] کن ز طبعش اسپانی که هم | در ثنای حضرتِ گردون فن سالار جنگ
من چو اصغا[2] کردم این هر دو ثناگر را خطاب | گشتمی بر وزن بار هر دو چاکر سالار جنگ
نطق من لال است اندر ذکرِ او همچون نخجیر | کی توانم گفت مدحی در خورِ سالار جنگ
مادحی تشبیهِ نسبت باشدت عد و مدیحِ پیش | من که را نسبت بهم بر چاکرِ سالار جنگ
بود کی نوشیروان با آنهمه آوازِ عدل | صاحبِ طبعِ رعیت پرورِ سالار جنگ
داشتی کی آسمان دامنش از عفت و قوت | همچنان دامانِ پاکِ اطهرِ سالار جنگ

---

[1] استنطاق بالکسر بسخن در آوردن است ۱۲

[2] اصغا بالکسر بمعنی شنیدنِ خبریست از گوشِ خود ۱۲

داستانهای شجاعان سلف در دنیا
آنکه در اطوار خوانده دفتر سالارجنگ

از مشاهیر کریمان بر همه سرگزیده بود
مهربان چون خوی بخت نیک سالارجنگ

بیش ازین از من نیاید که در خور
عزت سالارجنگ از داور سالارجنگ

یارب ار بر بنده بخششی هست در خواه من[ا]
تا که در هر حال باشی یاور سالارجنگ

جز نسیم صحبت آرامش و امثال شان
نگذرد تا جاودان بر بستر سالارجنگ

تا ابد خالی نماند چون کواکب از فروغ
از شراب قدس و الا ساغر سالارجنگ

آنچنان کن یارب از رحمت خود چندانکه هست
حسن صدق بنده گردد یاور سالارجنگ

تا بگیتی زیور هستی طلسمات بقاست
مر لقا بر عمر بادا زیور سالارجنگ

نعم احباب که ناخوش ز جهان آمد دل
شادی غیر گز اندوه بجان آمد دل

بکجا میرود آمد ز کجا ای عجبی
در بر من بخدا کافت جان آمد دل

ا در خواه بمعنی درخواست است ۱۲

گر بر آنجا بود دل کامد از آن هست ندیم — بوجود از چه بدانیم از آن آمد دل

ببیند این قامت و بالای چنان بستان را — که ببیند جنبش سرو بستان آمد دل

بنگرد این رخ نیکو و بهشت آمد — که ز لطف نگهش آخزیان[۱] آمد دل

پس نشود هیچ بفکر لب تا یاد دوست نگه — هر لب تا را بدم دوستان آمد دل

گر چنین بوده بخاطر لب خندانش را — بس هویدا است که مطلوب جهان آمد دل

از بس آشفتگی بوده بدل خنده تو — گر هوس بر طبع عمر روان آمد دل

هر که گفتا که هنایف[۲] هوسش در سودا — از نگین دو لعل تو بزبان آمد دل

از تو چه حیف است که در سیر رخ دقت تو — هم دار آنکه ببستان خزان آمد دل

سحر لعل سخن گوی تو آتش نیست که نیر — تو بجوی رکه ز تنگی بفغان آمد دل

چه بگویم که چه گشتم ز دیار آدار — در بیابان پر از ریگ روان آمد دل

---

[۱] آخزیان یعنی گنجینه های زر و گوهرهای الوان است ۱۲

[۲] هنایف یعنی خنده ایست که از روی استهزا کرده شود ۱۲

تا نظر کردم دو ابروی آن خم دیدم — همچو زه گه با هم چو پیچیده کمان آمد دل

دیده بر هم زدی از شکریان غالب — طرفه بین بدید آنچه امان آمد دل

راست خواهی نشدم شاد زمانی از تو — نعم صرف تو گوئی که ضمان آمد دل

طوف بنمود ز حسن تو به بیت المعمور — ارچه سوزش زره کاهکشان آمد دل

مکن اید وجهت شود خانه او زیر و زبر — که پدیدار کمالت نگران آمد دل

کرمی را که رساندی بسپهر غایت — که از احتمال بار گران آمد دل

نکنی تا بود انجاش نهایت یارب — گرچه زین قدر هم از شرم نهان آمد دل

حد احسان تو بیرون بود از فکرت ما — فرض گیریم که شکرت بزبان آمد دل

چه بگوید چو بیان نیست ز فضلت آگه — همچو بیندار باظهار بیان آمد دل

حرفی از راز لبت فاش نیارد زدن — با وجودیکه سراپای دهان آمد دل

اینقدر هست که از تهمت گفتار لبت — خصم اندیشه و مغلوب گمان آمد دل

بیت المعمور گویند جائی است در آسمان که مطاف فرشتگان است چنانکه کعبه مطاف مردم زمین است ۱۲ نمبر (۲) پائین صفحه ۲۷۱ ازاین

زانچه در حق تو گفتند مبرا[۱] بوده   در حصار دل تو چو از همت عیان آمد دل

هر سگی که بداندیش شد غم نهادم   در کف گرگ ز آسیب شبان آمد دل

هر کجا ذکر تولا[۳] آمد بمیان ز انجمنی   سر برآورد و ز شمع بمیان آمد دل

همه را یافت چو از وزروده[۲] جادوگر   همه بر پاکیت اقرار کنان آمد دل

سوزمی از شعلهٔ عشق تو شود دید آنکه   که در آتشکدهٔ سر مغان آمد دل

بدل جان یافت چو از پرتو خورشید ثنت   انقدر دانم و گویم که بجان آمد دل

چون چنین دید اثر از رخ خورشید لقا   بندهٔ خسرو خورشید نشان آمد دل

راد شاهنشه ایران که تولایش را   جز فدائی سر و جز دیده مکان آمد دل

۱ مبرا بمعنی پاک و بغش و پاکیزه کرده شده ۱۲

۲ وزروده در محاورات بمعنی وسوسه و افسون است ۱۲

۳ تولا بفتحتین و لام مشدد بمعنی مهر و محبت و دوستی است ۱۲

شرح بقیه صفحه ۲۷۰ ـ نیارستن بمعنی نتوانستن است ۱۲

نمازِ شام که هر دم بجستجوی هلال — فرا شدند ببالای بامها و تلال[1]
من از میانِ تماشاییان ز بیمِ عشق — چو در کنارِ دخانِ خشک نهال
نگه بسمتِ افق خاطر از افق بیرون — نظر بمغرب و دل از خونِ هجر مالامال
نیوفتاده هنوز هم رخِ هلال بچشم — که یادِ ابروی خوبانِ بلخ در رخِ سنجیال
چو در خیالِ من این انقلاب گشت پدید — چگونه بینم که دل را چگونه گشت احوال
بدل ز عشق چو این هیبتِ عنا شد — دگر نگه ندوانم بجستجوی هلال
بگوشه بنشستم دل از جهان مشغول — بفکرِ یار رود یار و بیادِ دورِ وصال
ز فیضِ صحبتِ آزادگان بعهدِ قدیم — خیال کرد و حسرت بسوخت دل فی الحال
نظر گشودم و بردم فرو درونِ فضا — بصحنِ گلشنِ گردون بکارگاهِ جلال
فضای دهر نهنگی که بود لکانش — همی ز اختر و از ماه و مهر و بدر و هلال
مرا بچشمِ شاهدِ تحیر آمد چون — بحسنِ صنعِ ازل دید انتهای کمال

[1] تلال بالفتح جمعِ تل است که بمعنی پشتهٔ ریگ آمده است ۱۲

دقیقهٔ دو سه مدهوش ماندم و بی خویش ‌ ‌ مجال ز خاطرِ جان و عقل محوِ جمال

که ناگهم ز سروشی بگوشِ هوش رسید ‌ ‌ که زود خیز و بخدمت نمای استعجال

جواب گفتمش ای طلعتِ روان بخشت ‌ ‌ چراغِ مجلسِ روحانیانِ گیتیِ حال

بیا و از رهِ پروردگار رحم نمای ‌ ‌ رهی که زود برم ره بایزدِ متعال

بگفتم این و درآمد بگوشِ جانم باز ‌ ‌ که هر چه راه بود سویِ او بود آمال

ولیکن از رهِ نزدیک و امن میخواهی ‌ ‌ بجو ز حالتِ خورشیدِ آسمانِ جلال

وزیرِ عادل سالار جنگِ دولت بین ‌ ‌ بزرگ دولت و فرخنده و فرشته خصال

گلشنِ کفِ او معتدل بنسایم جود ‌ ‌ بصفحهٔ دلِ او مرتسم[ا] نقوشِ کمال

محیطِ دهر ضمیرش که پر بود ز علوم ‌ ‌ محاطِ چرخ وجودش که پر بود ز اعمال

بذاتِ پاکش همجنس اصلِ گوهرِ قدس ‌ ‌ بنورِ ذاتش همروی مهرِ تمثال

ز رایِ روشنِ او پر فروغ دیدهٔ عقل ‌ ‌ ز خویِ دلکشِ او مشکبوی بادِ شمال

[ا] مرتسم بمعنیِ پذیرفته شده و منطبع شده و بسته و منعقد شده است برای چیزی از قبیلِ نقوش و صور و مانندِ اینها باشد ۱۲

سکوت وهم عجز از تصورش بیهوش | ثنا ستی است که بیرون بود ز بی اقوال
تقدس تو که گوئی چو لوح محفوظ است | بر است شتر اگر بنگرد ز اندیشه چه بوده عکال
خدایگانا ای در فضای همت تو | سپهر و آن نکند سابق آرزوی سؤال
مرا سجدمت اگر بنگری ز لطف مگیر | که غیر اقامی وجودت ز من برفت آمال
همیشه تا لب شب عید بر افق پیداست | هلال عید مبارک خجسته بادت فال
حسودت ار چه چو کوه است پیش صدا او | شود ز مویه چو موی آخر و ز ناله چو نال

تقدس همسنگ التدسس یعنی پاکی از نقص و قبح و عیب بهتر اسباب است بحقیقت یدان ۱۲
عکال بالکسر یعنی زانو بند شتر است ۱۲
آمال جمع امل است بفتحتین و آن بمعنی آرزوست ۱۲
صدا باز بر یعنی تیزواک و آن آوازیست که از کوه و گنبد و مانند اینها بر می‌آید هنگامی که
فریاد بلندی نزدیک اینها کرده شود ۱۲
مویه همسنگ لویه یعنی گریه و زاری و نوحه می‌باشد ۱۲
نال اینجا یعنی نای سفید باریکی است که در میان قلم است ۱۲

	بهر چه روی کنی از امور دولت و دین نفاذ امر چو اقبالت آید استقبال	دام دولته بهادر حضور پرنور نواب میر محبوب علیخان والی ممالک دکن [illegible] نظام الملک آصف جاه

در تعریف صبح بهار و توصیف سواری

اعلیحضرت اقدس همایون به شکار

از عمارات سرورنگر که بالبدیهه

عرض شد

بامدادی بتازگی و جمال گلرخان از خوشی بخند خند	همچو رخسار حور جنت جمال بلبلان از نشاط در دل حال

حال — اینجا مراد از اصطلاح صوفیه است و آن کیفیتی است که سالک راه هنگام مراقبه و مکاشفه دست میدهد و ذوقی است که او را فرو میگیرد از وجدان امری که از غیب بر دل او میرسد و بدون طلب فرود میآید و او را بی تحمل هیچگونه رنج و تعب ترقی داده بمدارج علیا میرساند ۱۲

خند خند — یعنی خندان خندان است و نیز مناظری است که از هر دو سوی با خنده کرده شود ۱۲

روی گلها چو رای صوفی صاف | آب عاشق چو اشک چشم زلال[1]
از پی رفت و روب خانه دشت | با چخم[2] وزیده باد شمال
وز پی شست و شوی گرد زمین | آسمان ز ابر ساخته غربال[3]
شده باغ از نوای مرغ درخت | گشته زاغ از تراکمات[4] نهال
مادر صد قبیله خنیاگر[5] | پدر صد قوافل[6] جمّال[7]

زلال[1] بالضم صاف و پاک و بی آلایش و خوشگوار را گویند ۱۲

چخم[2] اینجا بمعنی جنبش و خرامش است که از روی سرخوشی باشد ۱۲

غربال[3] بالفتح بمعنی پرویزن است ۱۲

تراکم[4] بروزن تلاطم بمعنی از پی هم درآمدن و برهم نشستن و انبوه و درهم شدن است ۱۲

خنیاگر[5] بمعنی خواننده و سرود کننده است ۱۲

قوافل[6] جمع قافله است که بمعنی کاروان باشد ۱۲

جمّال[7] بازبر و تشدید میم بمعنی شتردار و شتربان است ۱۲

چرخ از بانگِ رعد هی[1] بر زمین	زد که در دِه ز گنجِ قارون مال
که زمین از دفاینِ قارون	کوه و صحرا نمود مالا مال
بوستان همچو کلبهٔ[2] بزاز	گشته پر از پرند[3] و اطلس و شال
سبز از سبزه جنگل از اشجار	در و دشت و دره و وهاد[4] و تلال[5]
یک بهٔ هیکل چو خنگ سلطان کوه	یک به پیکر چو خصمِ خسرو نال[6]
اینچنین صبح کز فراغت ابر	خیمه افراشت بر فراز جبال

[1] هی زدن اینجا بمعنی بانگ زدن است بر کسی از روی خشم ۱۲

[2] کلبه بالپیش اینجا بمعنی حجره و دکان است ۱۲

[3] پرند یگونه پارچهٔ ابریشمی بسیار فاخر است ۱۲

[4] وهاد بمعنی زمین های پست و گود و هرچه دره مانند باشد ۱۲

[5] تلال بالفتح جمع تل است که بمعنی پشته باشد و آن ضد وهاد است ۱۲

[6] نال ان خارهای باریک سفید است که در میان قلم میباشند ۱۲

بود از ایامِ هفته یکشنبه	بیست و سوم از مهِ شوال
یکهزار و دو صد نود با هشت	درگذشته ز عهدِ هجرت سال
همه با عزمِ خسروانِ بزرگ	با شکوه و بزرگی و اقبال
شد شهِ ما سوار بهرِ شکار	دشت از موکبش فزود جمال
شاه محبوب علی رئیسِ دکن ۲۳	که بود دولتش مصئون ز زوال
پای در حلقهٔ رکاب نهاد	زد دو پیکر بروی نیکی فال

موکب[1] همسنگِ کوکب اینجا بمعنیِ آن بمعنیِ مجموعیست از سوار و پیاده که در رکاب حاضر میباشند ۱۲

مصئون[2] مرادفِ محفوظ است و تقریباً بهمان معنی است ۱۲

دو پیکر[3] نامِ برجیست که در اصطلاحِ منجمین خانهٔ عطارد است و بتازی جوزا میگویندش و ماه سومِ بهار که مدتِ ماندنِ نیرِ اعظم است در آن برج و آن را بصورتِ دو آدم فرض کرده اند که در پیِ یکدیگر اند ۱۲

چون بزین بر نشست نقل نمود / آفتابی دگر ببرج جلال

دولت جاودان شدش همراه / بخت سرمد نمودش استقبال

او چو موسی و خصم او فرعون / او چو مهدی و دشمنش دجال

چون بنخچیرگاه خویش رسید / شد سباع[1] و وحوش را زلزال

چشم هر آهوی تفنگش دید / داد جان بر گلولهاش درحال

در دو لحظه دو آهویش شد صید / هر دو پاکیزه روی و خوش خط و خال

آنچنان فربه و درشت و ستبر / دیده کس ندیده هیچ غزال

به تعب در محفه[2] گنجیدند / رنجه شد گوله[3] های هر حمال

پس از آن از بقیه دست بداشت / کامدش در بقای نوع خیال

---

۱ سباع — اپیش یعنی جانوران درنده است ۱۲

۲ محفّه — هر چیز پالکی مانند نیست که بر دوشِ مردمان حمل میشود ۱۲

۳ گوله — همسنگِ لوله اینجا یعنی شانه ویسِ دوش است ۱۲

شد تفنگش ز ساچمه[1] لبریز | همچو شهباز آتشین چنگال
سوی هر طایری[2] تفنگ انداخت | او پریدن بهشت[3] و زد پر و بال[4]
آفرین باد بر فضایل شاه | که رسیده ز هر هنر بکمال
شد چو هنگام نیمروز قریب | از پی بازگشت داد مثال[5]
داخل بارگاه خلوت گشت | با نشاط و جلالت و اقبال
بر سر خوان به بنده فرمان داد | که بنظم آرم از شکار احوال
از پی امتثال[6] امر حضور | بنمودم ز طبع خویش سوال

[1] ساچمه گلوله‌های ریزه و خرد است که در تفنگ ریخته کبوتر و امثال آنرا میزنند ۱۲

[2] طایر بمعنی پرنده است ۱۲

[3] بهشت بازیر اول و دوم ماضی هشتن است که بمعنی واگذاشتن آمده است ۱۲

[4] پر و بال زدن آن حرکاتی است که از مرغان مذبوح ظاهر میشود ۱۲

[5] مثال بالکسر اینجا بمعنی فرمان است ۱۲

[6] امتثال بمعنی بجا آوردن فرمان و حکم است ۱۲

وان بسی سلک[1] گوهر منظوم | ریخت در جیب صفحهٔ کیال[2]

یعنی آورد بالبدیهه جواب | این چکامه[3] که برشد از امثال[4]

وز برای دوام عمر و لقاش | گرد در سوی قادر متعال

کای بزرگ آفریدگار جهان | ای بوصفت زبان ناطقه لال

آفتاب بزم قدرت نیست | در بها بیشتر ز جام سفال[5]

آفتاب دکن که سایهٔ تست | نگردد تا ابد بروی زوال

در دلش گونگون فراغت بخش | کرد از دیدهٔ خلق فارغ بال[6]

---

[1] سلک بالکسر اینجا بمعنی رشته بندیست که مروارید و امثال آن بدان می یکجا بندند ۱۲

[2] کیال بالکسر بمعنی پیمانه ایست که چیزها را بدان می پیمایند ۱۲

[3] چکامه بالفتح بمعنی قصیده است ۱۲

[4] امثال بالفتح جمع مثل است بکسر که بمعنی شبیه و نظیر و مانند باشد ۱۲

[5] سفال اینجا بمعنی کندله است و آن هر چیزیست که از گل بسازند و در کوره بپزند

[6] فارغ بال بمعنی آسوده و آرمیده و مطمئن است ۱۲

تا جهانست خسروانِ جهان | بر کراماتِ او زنند امثال
طبعِ موزون دعای او چو نخواند | لفتتِ شه سخنِ خویش یافت جلال
مدحتش را که بس مطول بود | مختصر کرد بهرِ رفعِ ملال

پس فدائی نوشت تاریخش
زد دو آهو شہِ خجستہ خصال

در تعریف شبِ برات و توصیفِ نوابِ مرحوم مغفور شمس الامرا امیرکبیر میر رشید الدینخان بہادر نور اللہ مرقدہ

ساقیِ الباقیِ والاامقام | عیدِ برات ست بمجلس خرام

امثال جمعِ مثل است بفتحتین و آن بمعنی قصه و داستان و افسانه است که در میانِ مردم مشهور باشد ۱۲

صحنِ سرای زِ چراغان چو روز — صبحِ جوانی نگر وقتِ شام

دود زِ بس خاست زِ عود و عبیر — خیلِ[۱] ملک کرده معطر مشام

این شب آزادیِ ارواح گشت — از کرمِ بارِ خدایِ همام[۲]

سیرِ سموات کند روحِشان — امتِ مرحومه درین شب تمام

حیف بود بگذرد این شب بخواب — بیخبر از یادِ خوشِ لاینام[۳]

ور تو برآنی که بیاد اندر است — در همه حالت چو تعین[۴] نام

---

[۱] خیل: بالفتح اینجا بمعنیِ گروه و جماعت است ۱۲

[۲] همام: بالضم بر شهنشاه و امیرِ بزرگوار را گویند که در جلالتِ شان و شکوه و سلطنت یکتا باشد و بالکسر جمعِ آن است و اینجا در هر دو حالت معنی دارد ۱۲

[۳] لاینام: یعنی خدا تعالی که هیچوقت خواب ندارد ۱۲

[۴] تعین: نشان زد نمودن و بنگاه در آوردن و مانندِ اینهاست ۱۲

از میِ توحید کریم جرعه بخش — تا رود از آئینهٔ دل ظلام[1]

هیچ نه بینم بجز الطافِ دوست — هر چه در آید بلباسِ کلام

او شودم عینِ رکوع و سجود[2] — او بودم عینِ قعود و قیام

در نظرم او بظهور و غیاب — همنفسم او بهمه جا مدام

دیده ام آنگونه شود بهره مند — تا نگرد شاد بهر صبح و شام

طلعتِ شمس الامرا آنکه هست — نایب و اسپهبد و صهرِ[3] نظام[4]

ظلام[1] بالفتح بمعنیِ تاریکی است ۱۲

رکوع و سجود[2] و قیام و قعود همه ارکانِ نمازند ۱۲

صهر[3] بالکسر بمعنیِ داماد است ۱۲

نظام[4] اینجا بمعنیِ خطابِ پادشاهانِ خانهٔ نظام الملک آصفجاه است که تختِ سلطنتِ خود را در دکن در سال ۱۱۳۴ هجری و سنه ۱۷۲۴ عیسوی قایم نمود و نظامِ این عصر که ششمین از هفتن و سلسلهٔ نژادِ مبارکشان بهشت پشت آبان بزرگوار میرسد سرکار شوکت وجلالتمدار نظام الملک آصفجاه میر محبوب علیخان بهادر آدام الله زمانه دولته میباشند ۱۲

حامیِ اسلام امیرِ کبیر	حضرتِ او روضهٔ دار السلام[۱]
میر رشید الدین خانِ جلیل	رخشِ[۲] شرف را بکفِ او زمام[۳]
توسن[۴] بخت ار چه لبی سرکش است	چون خرِ عیسی ببرِ اوست رام
تا که هیولیٰ[۵] است بصورت محل[۶]	تا که عرض[۷] راست بجوہر قوام
باد جلو خانهٔ دولت سرا ش	تا بابد قبله گهِ خاص و عام

دار السلام بمعنیِ جنت و بہشت است ۱۲

۲ رخش نامِ اسپ رستم است خصوصاً و ہر اسپِ خوب است عموماً ۱۲

۳ زمام بمعنیِ لگام و دہنہ و عنان است ۱۲

۴ توسن کرهٔ اسپِ بسیار خوب خوش منظر را گویند که ہنوز آموخته و رام برای سوار نشده باشد ۱۲

۵ ہیولیٰ در اصطلاحِ حکما لازم و ملزومِ صورت است ۱۲

۶ محل اینجا بمعنیِ اصطلاحیِ حکما است و آن جای ہیولیٰ است ۱۲

۷ عرض و جوہر در اصطلاح ہمان مفہوم ہیولیٰ و صورت میباشند ۱۲

کلکِ فدائی بصفت قرن باش
صفحۂ صد نامہ کند شکوہ ام

دیدہ بہ لعلت چو نگہبان کنم	اشکِ مروق[1] ہمہ قربان کنم
شب کہ کنم جمع ز زلفت غزل	خاطرِ افلاک پریشان کنم
چشم ہمیں گر بہم نوح را	در حقِ خود منکرِ طوفان کنم
گر گہی از بخت شکایت کنم	نذرہِ ناشکری و کفران[2] کنم
نیست ز ہم جنس رفیقی کسم	نالہ ہمی پی زپی از آن کنم
بسکہ تباین[3] بسخن باید ہم	زار ہمی نالم و افغان کنم
با گرہی[4] بخبران ہمسرم	شکوہ ز پہنای بیابان کنم

[1] مروق ہر شرابی را گویند کہ از فرطِ صافی اصلاً غش و دُرْدِش باقی نماندہ باشد ۱۲

[2] کفران بالضم بمعنیِ ناسپاسی و نمک ناشناسی است ۱۲

[3] تباین بر وزنِ تفاعل بمعنیِ جدا شدن و کنارہ کشیدن است از چیزی (برخلافِ رای خود)

[4] گرہ بالضم و فتحِ ثانی مخفف گروہ است ۱۲

بچون

چون نکشم آه که باید همی | آتش دل سوزم و پنهان کنم
کم نبود درد جگر خوار دل | تا بدوا کوششم و درمان کنم
مطرب مجلس بنواز این غزل | تا که من آهنگ صفاهان[۱] کنم
نامهٔ فال است یکی بر بطت | مشکل دل من زوی آسان کنم
فال همایونش[۲] نوای حسین[۳] | ارزنی تازه دل و جان کنم
پس نرنجم گرد سپهر آفتاب | چرخ و دل و جان همه قربان کنم
بر جگر نفس زنجم آتشی | لطف خدا همره شیطان کنم
وصف کرم را به بیانی تهی | هر چه جهانست زعصیان[۴] کنم

[۱] صفاهان — نام شهریست مشهور و نام آوازی نیز هست اینجا هر دو معنی مراد است ۱۲

[۲] همایون — اینجا مراد از نام آواز است ۱۲

[۳] حسین — نام خامس آل عبا علیه التحیة والثنا و نیز نام نوائی است از موسیقی اینجا هر دو معنی مراد است ۱۲

[۴] عصیان — نافرمانی و گناه است ۱۲

عشق بدین آورم از کافری | روح جهان تازه زایمان کنم

آتشی از عشق فروزم بدل | پیشکش حضرت سلمان کنم

لیک بدآیین چو یهود دم اگر | سر که یهود دست سلمان کنم

تا برم آهون[1] بوثاق[2] خرد | رخنه باندیشهٔ انسان کنم

تا بکند ز ترسم گفتگو | کی بسر چشمهٔ حیوان کنم

مرگ ز حق خواسته ام پیشتر | زانکه دلم خواهد طغیان[3] کنم

اینکه بطغیان گذرانم چرا | نز غم دل چاک گریبان کنم

خاک کند ناخن و ریزد بسر | خاک من از تاب بدامان کنم

چون نکنم کاسچه کند ناخنم | بایدی از مرگ بمژگان کنم

---

[1] آهون بمعنی نقب و سرنگ است ۱۲

[2] وثاق بازیر حجره و او طاق است ۱۲

[3] طغیان بمعنی سرکشی و دشمنی است ۱۲

نیست بر ہوشِ عزیزیش کمم
تا بتوانم گذر از جان کنم

بر بتن از جان بجدائی بلا
آنچه عیان است چه کتمان[1] کنم

تا چه شود جانِ گرامی سپس
تکیه ره را گویم و حیران کنم

نیست شود از غمِ ہجرانِ تن
یا چو تو اش دلبرِ سلطان کنم

تا تمِ جان را بجدائیِ تن
فکر تی از وا ہمہ نتوان کنم

گر تو بدانی نہا بنده را
تا ببرت خدمتِ فرمان کنم

ورنہ مشو غره بگفتِ فقط
لال شو از این بد ہم و آن کنم

ہم مگذر کرده حوالت مکن
گر چو تو ئی قصہ بہ اذعان[2] کنم

دیده بپوش از من و لختی[3] ببند
سیر بدین قامتِ بستان کنم

[1] کتمان باز بمعنیِ پوشیده و پنہان است ۱۲

[2] اذعان بمعنیِ قبول و باور و یقین نیز آمده است ۱۲

[3] لخت باز بمعنیِ پاره و اندک و امثالِ اینہا آمده است ۱۲

این رخِ خورشید نما بنگرم | مدحِ بهین صنعتِ یزدان کنم
دیده چو تابد رخِ جانبخشِ او | از همه سو جانبِ ایوان کنم
بلکه بطوری گذرد روزِ دل | کش نه ز نگذشته پشیمان کنم
زانکه در اندیشهٔ جان از فراق | در چه گذرد راز سرِ کیوان کنم
دیده هر اسباب فراهم کند | خاکِ تباهش سرِ سامان کنم
گر نه دلا چشم بپوشی ز من | عرض بشاهنشهِ دوران کنم

آنکه فدائی بمدیحش ترا
عجز بنفراهیم و نادان کنم

در تعریفِ شب و مدحِ نوابِ مرحوم سالار جنگ مختار الملک میر تراب علیخان بهادر نور الله مضجعه

دوشش کین روزبخشِ سیاران | طلعت افروزِ ماه رخساران

بدگر روی ارمن مایل شد — همچو خیل گرم رفتاران

گونه[1] آسمان دگرگون گشت — چون مشعبد[2] لباس طراران

بامداد آنچه داده بود گرفت — خلعت زر ز دوش کهساران

نیز بگرفت شام دادهٔ صبح — خرمن ثابتان و سیاران

تا مطبق[3] نموده عرض ز مهد — پیش رای امیر بر یکران[4]

شد در آفاق تیره جرم هوا — خیره النفس چو مغز خماران[5]

متغیر من از چنان تبدیل — نی چو مستان و نی چو هشیاران

شرح صفحه (۲۹۰) روز بخش[1] سیاران کنایه از آفتاب جهانتاب است ۱۲

[1] گونه اینجا بمعنی روی و چهره است ۱۲

[2] مشعبد با ضم اول و فتح دوم و چهارم بمعنی اسباب شعبده و آنچه بدان شعبده کرده میشود

[3] مطبق هرچه طبقه بطبقه باشد ۱۲

[4] یکران بمعنی اسب خوش رفتار است ۱۲

[5] خمار بالفتح و با میم مشدد شراب فروش و نیز آنکه بسیار شراب خورد ۱۲

هول تنهائیم سوی لاحول — برده جان و ندیده زنهاران

متحیر بکار دهر کهن — که دهد خاک راهواداران

که بناگه چو دولت سرمد — که نهد رو سوی نکوکاران

خانه ام را چو روز روشن کرد — کوکبی شمع بزم عیاران

غمزه اش نیم خنجر جانب دل — چون اجل درکمین بیماران

نازند غمزه در آن پیچ زخم بتیر — فتنه پیدا چو در نظر باران

طره اش پیچ پیچ بر گل سرخ — همچو بر گنج شایگان ماران

کفر مضمر در آن چو خم کمند — کین هویدا چو دام طراران

ماه نو پیش غبغبش نوکر — زهره نکریش از پرستاران

کهکشان عکسی از گلوبندش — مشتریش از بجان خریداران

در خیابان زلف پرتابش — ماه قندیلی از سرا داران

گنج شایگان - یکی از هفت گنج مشهور خسرو پرویز است ۱۲

در

در شبستان حسن جاویدش | آفتاب از چراغ بر داران
بادب خاک پاش بوسیدم | بنهادم بپایش رخساران
گفتمش ای وصلت آرزوی همه | دیدنت حاصل نکوکاران
ای بقا در فضای موکب تو | گردهی از دامن جلوداران
تو صنم بی حجاب خورشیدی | وز رخت کور این طلبکاران
هیچ دانی بما چه میگذرد | دور در غربت از همه یاران
چه گنه کرده ام بگیتی[1] تو | که پسندیدیم ز بیکاران
خود گرفتم که مرد عشق نیم | گر غمت سر نهم بکهساران
اینقدر هم نیم که در ره تو | سر کنم برخی[2] پرستاران
نیست بهرم[3] ز مهر خردم چند | هفته نزد صدر سرداران

[1] گیتی همین دنیا است که آنرا جهان و کیهان نیز میگویند ۱۲

[2] برخی بمعنی قربان و فدا آمده است ۱۲

[3] بهر همسنگ شهر بمعنی قسمت و حصه و نصیب است ۱۲

اوست در ملک اگر هنر دستا | ملک را مقتدای مختاران
در سجنگِ عدو سپاه کشند | پیشوای سپاه سالاران
کمترین خادمش ز پایهٔ قدر | افتخارِ بزرگ مقداران
کمترین چاکرش ز مایهٔ جاه | انتخابِ سترگ سرداران
حشمتش دارد آن اثر که کند | مرد را از صحیح گفتاران
خدمتش دارد آن شرف که کند | شخص را از درست کرداران
رکن آن ارتفاع یافته ازو | که سپهر از جنیبهٔ سیاران
شاد زی ای ملکِ جهان مختار | ای سزا بخشِ مردم آزاران
دیر مان ای بجنگِ دین سالار | ای مظفر بسیجت پیکاران
ای بدربارِ آسمان رفعت | در تواضع بلند درباران
وی بعهدِ کفایتِ تو فساد | چون ستم از کساد بازاران
بد سگالِ تو طرفه نادانیست | کاسپرد با تو راهِ غداران
آنکه از حفظ و حرزِ یزدان نیست | وز سعاداتِ بخت بیداران

وین ندا آنکه با نگاری شوهم	ره ندارد بشاه غفاران
تو در اقبال ایزدی چو شها	گر ادول هواداران
آسحر گه بند ز طرهٔ شب	مشک در جیب تنگ عطاران

ختم کن آنقدر تعریف و جهان
که نخواهی مدد از خدایاران

ایضاً در تعریف شب و چراغان
و آتشبازی و مدح آن هم

شبنگاه شاهم کاین گلهای خار آتشین[1]	نمود باختر[2] ز خود انبار آتشین[3]

[1] گلهای خار آتشین - کنایه از آفتاب است شبنگاهم غروب گشته عکسش نمیماند و بسیار سرخ میشود چه آتشین دو معنی دارد اول آنکه از آتش ساخته شده دوم آنکه برنگ و صفت آتش است ۱۲

[2] باختر یعنی مغرب است ۱۲

[3] انبار آتشین کنایه از شفق است ۱۲

من زآتشِ درونِ متفکر که در رسید | پیکی و وارهاندم از افکارِ آتشین
بعد از سلام گفت که از تابِ لطف | خوانده خدایگانت بدربارِ آتشین
از پیک این شنیدم و شد دل شادمان | در قلبِ بنده آه شررِ بارِ آتشین
شد از تفِ تفاخر و شوقِ روان گیسم | گاری[1] بسانِ کورهٔ فخارِ[2] آتشین
القصه بعد از آنکه نور دیده گشت راه | چشمم فتاد بر بسی آثارِ آتشین
داخل شدم بساحتِ کاخی که چون سپهر | بودی وسیع و باد در و دیوارِ آتشین
کردم نظر بعالمِ بالا که بزرگم | بر چرخ طعنه های جگرخوارِ آتشین
زانبوهیِ چراغ ندیدم ستارهٔ | زانجم اگرچه بود فلک دارِ آتشین
گفتم بخواجه تاش[3] که کن رهبری مرا | زی میرِ بزم کش برم اشعارِ آتشین

[1] گاری — با کافِ فارسی بمعنیِ کالسکه است ۱۲

[2] فخار — با زیر و تشدیدِ خا بمعنیِ کوره پز است که آجر و ظروفِ گلین و امثالِ آنها را در کوره میپزد ۱۲

[3] خواجه تاش — هم ردیف و هم قطار میگویندش و آن کسانی میباشند که در خدمتِ یک شخص باشند ۱۲

آداب

آداب بندگی چو بجا آمد از رهی[1] — گردیدم منتظر به نظاره الطاف آتشین

در بارگه چو دعوتیان مجتمع شدند — بر قاش از کتایب[2] سر آتشین

صفها کشیده شد ز امیران نامدار — با کسوتِ[3] ملمّع[4] و شلوار آتشین

خنیاگران[5] به رقص فتادند و مطربان — دادند جان لبان ز گفتار آتشین

تا ساعتی ترانه و رقص و سرود — در مجلس ... پیکار آتشین

زان پس شدند مجلسیان دگر — آراسته چو ... با نوای آتشین

---

[1] رهی بمعنی عبد است و اینجا مراد از خود گوینده است ۱۲

[2] کتایب جمع کتیبه و آن اینجا بمعنی حاشیه ایست که اندرون کتابها که بر بالای سر درها ساخته میشود چه ساده واشته شود و چه چیزی بر آن نگاشته گردد ۱۲

[3] کسوت بمعنی جامه و لباس است ۱۲

[4] ملمّع باضمِ میم اوّل و تشدید میم ثانی هر چیز رنگارنگ (و پوشیده اسب) را میگویند و بمعنی پر آب و تاب نیز هست ۱۲

[5] خنیاگر بمعنی خواننده است ۱۲ شرح نمبر ۶ و ۷ را در صفحه بعد ببینید

گنگی نمونه کاوس آورده اش بتخت	آرگی پر از ارائک زر کار آتشین
قصری بجای بیش دو دریاچه های ژرف	باغی درختهاش پر از بار آتشین
گلهای رنگ رنگ میان چراغهاش	چون چشم در دگین پر مسعار آتشین
گسترده میزهای چو ره کهکشان بچرخ	وزبر روشنی چو طور بدیدار آتشین

شرحِ صفحه (۲۹۷) مخلّد بمعنی جاودانی و پاینده و سرمد است ۱۲

خلد باپیش اینجا بمعنی بهشت جاودان است ۱۲

گنگ بازبر دیا هر دو کاف فارسی کافی است که گویند کاوس از نمونه آن گنگ ساخت که در ترکستان و چین ابود ۱۲

ارگ بمعنی سراهای خسرو لیست که در یک سوی شهر برپا و بحصار جداگانه محصور است ۱۲

ارائک جمع اریکه و آن بمعنی تخت است ۱۲

ژرف همسنگ برف بمعنی بر دو عمیق است ۱۲

رنگ رنگ بمعنی مختلف اللون است الوان هم میگویندش

مسعار بالکسر بمعنی چوبی است که آتش را بدان هم میزنند تا خوب افروخته شود ۱۲

از مایده[1] هر آنچه خدایش خورش آفرید / بس ظرفها نهاده چو دستار آتشین

چندین هزار ساغر و مینا[2] کنار هم / افگنده از شراب خرد خوار آتشین

گفتم بدل که هست بهشت خدا همین / آسوده باش ایدل از افکار[3] آتشین

بنگر بزیب مجلس و فرّ جمال بزم / باغ ارم شکوه پر اثمار[4] آتشین

یک جانبش بتان زمی لعل کرده لعل / لبهای نازنین در ربار آتشین

یکسو ستمگران[5] همه باروی بی نقاب / گرمی کنند بهر دل زار آتشین

یک گوشه شاهدان شکرلب که هست شان / پروانه وار شمع هوادار آتشین

---

[1] مایده — هر چیز است که لفظ خوراک بر آن اطلاق توان کرد ۱۲

[2] مینا — همسنگ بینا بمعنی شیشه است ۱۲

[3] افکار — با زبر جمع فکر است و افکار آتشین اندیشه های دردناک سوزنده است ۱۲

[4] اثمار — بالفتح جمع ثمر و آن بمعنی میوه است ۱۲

[5] ستمگران — اینجا بمعنی دلبران سنگدل است ۱۲

یک سمت لولیان همه با زلفِ تابدار	با جامه های اطلسِ زردار آتشین
یکروی حوریان همه با طلعتِ بهشت	با طرهٔ مجعد و رخسارِ آتشین
یکرخ نکورخان زمی افروخته رخان	شنگرفِ سوده داده بگلنار آتشین
طبلباچیان بدسته نوازان بهر کنار	با طبل و سازِ طرفه نمودار آتشین
القصه مرد و زن همه سرخوش زمی شدند	محروم من ز حرمت آن یار آتشین
پس بعد اکلِ نعمت وافر فراشدند	بر بامِ قصرِ عالی بر جبارِ آتشین

شنگرف چیزیست بسیار سرخ و خوش رنگ که نقاشان و نقاشان بکار میبرند یک قسم آنرا سرنج هم میگویند ۱۲

سوده یعنی سائیده شده است ۱۲

طبلباچیان - نوازندگان لشکری را میگویند ۱۲

بدسته آن مراد است که افرادِ دسته تماماً یکجا جمع باشند ۱۲

جبار یعنی جهل چراغ و درخت های بلور است که لاله ها بر شان نصب گردیده است ۱۲

آتش بازی آنکه از اطرافِ چارِ حوض ما	آغاز گشت تازه شد اشعارِ آتشین

تجدیدِ مطلع

گل کرد[1] غنچه طرفه نارِ[2] آتشین	هر شاخِ جان شگفته شد ازهارِ[3] آتشین
آتش فروز[4] مرغکی آمد پدید و کرد	هر سیخچه وار ازو شد منقارِ آتشین
وآمد در اهتزاز دو بدالسو شد و رسا	موشک بگوشِ موشکِ عیارِ آتشین
کز جانبی بهم افتادند موشکان	پرکنده شد ز خاک چو مسمارِ آتشین

[1] گل کردن بمعنیِ شگفته شدنِ غنچه و مانندهای آنست ۱۲

[2] نار اینجا بمعنیِ انار است و آن نامِ میوهٔ مشهور و آتشبازیِ مخصوص است ۱۲

[3] ازهار بالفتح بمعنیِ شکوفها است ۱۲

[4] آتش فروز همان آتش افروز است که دو سه معنی موهوم دارد که یکی از آنها را ققنس و قُقنس هم میگویند و آن نامِ مرغی است خیالی و اینجا مراد یک نوعِ آتشبازی است ۱۲ نمبرِ ۲۶۰ و ۲۶۸ و صفحهٔ تجدیدِ رنگین

یا تقمه از دهانهٔ کهسارِ آتشین	شد در هوا بصورتِ تیرِ شهابِ بان
سرهایِ اسطقساتِ افکارِ آتشین	از تیر تخشهایِ فروغنده یافتند

بقیهٔ شرحِ صفحه (۳۰۱)

۵ موسیچه نام مرغیست که گویند شبیه بفاخته است ۱۲

۶ اهتزاز بمعنیِ جنبش و جنبشی است از رویِ سرخوشی ۱۲

۷ موشک رساندن بمعنیِ ترغیب دادن و آگاه ساختنِ کسی است برایِ کردنِ کاری بطورِ خفیه و پنهان ۱۲

۸ موشک یکگونه آتشبازی است ۱۲

۹ کهسارِ آتشین اینجا استعاره از آن تیرتخشِ بسیار بزرگ است که از زمین کنده شده و بسیار بالا میرود و در پایانِ بلندی می ترکد و آوازِ شدیدی برمیآورد و سوده هایِ آتشینِ الوان در هوا پخش مینماید ۱۲

۱ بان بمعنیِ تیرتخش است که آنرا هوائی هم میگویند ۱۲

۲ تقمه اینجا بمعنیِ آن موادی است که تهِ کورهٔ آهنگران پس از سرد شدن میماند ۱۲

۳ اسطقسات بمعنیِ عناصرِ اربعه میباشد (رومی است)

چون اژدری ز سوَنشِ الوانِ دُرّ دہان	پرکرده ہر طرف جہد از غارِ آتشین
موسی نبود و صد یدِ بیضا نمود و گرد	از ہر یکش رہا بہ ہوا مارِ آتشین
تیری کہ از کمانِ زمین رفت در ہوا	پیکان گداز بود ز سوفارِ آتشین
ابری نبود و دامنِ آفاق بود پر	از چند رنگ قطرۂ امطارِ آتشین
از بارشی چنین ز زمین لاجرم شگفت	فی الحال ای شگفت چمن زارِ آتشین
باشاخہای طرفہ و الوانِ برگہا	ہر سو نگاہ رفت بہ اشجارِ آتشین
وز جانبی ز چرخِ فلک ہای گرد گرد	شد سودہ سیم و جوہر و زنگارِ آتشین

سوَنش یعنی خردہ ہای بسیار ریزہ است کہ از دمِ سوہان ہنگامِ سائیدنِ چیزی می ریزد ۱۲

سوفار دہانِ تیر است کہ بر زہِ کمانش میگذارند ۱۲

امطار جمعِ مطر است کہ بمعنیِ قطرۂ باران یا خودِ باران است ۱۲

چرخِ فلک نامِ یکگونہ آتشبازی است کہ مانندِ چرخ است و گردش میکند و از گردشش آتشہا فرو میریزد ۱۲

جوہر و زنگار نامِ رنگہائی ہستند سرخ و سبز کہ نقاشان بکار میبرند ۱۲

بیرون ز حدِ هیئتِ اشکالِ هندسی | ایجاد گشته زالتِ افزارِ آتشین

از چرخ و فشفشه و قلم ها و فرفره[۱] | تعلیمِ آسمان شد رفتارِ آتشین

پس شد بنا بنامِ فروزانِ میهمان | عالی عمارتی سر زده دارِ[۲] آتشین

با آنکه برق سیر و جهانتاب بود بود | گردان لبانِ چرخهٔ دوارِ آتشین

ز الوانِ مختلف که بیکدیگرش بود امتزاج | ز اجرای هفتِ اخترِ سیارِ آتشین

با این شعبده‌اش بمرکز چهار پاش | چون پای مسندِ سریرِ زرنگارِ آتشین

باروت بود از زرِ داور که مشهود | ایثارِ[۳] آخشیجانِ[۴] دنیا ز آتشین

ز پرتوی زرکیست شاهِ انجمن | ایجاد بر آبِ لطف بباز آتشین

۱ چرخ و فشفشه و قلم و فرفره هر یک نامِ یک گونه آتشبازی است ۱۲

۲ دار اینجا بمعنی تیرِ کلفت است که ستونِ چوبین باشد ۱۲

۳ ایثار اینجا بمعنی بذل و بخشش نمودن است ۱۲

۴ آخشیجان جمع آخشیج است که بمعنی اسطقس و عنصر است ۱۲

سالار

سالارِ جنگ دشمن و جبّارِ ملک و دست | هندوی او چو شمس ز زنّارِ آتشین[1]

هنگامِ لطف و خشم بر اعجاب بدسگال | مقیاسِ نغز باری و معیارِ آتشین

نی نی خلاف رفت که خشمش کسی ندید | ز آبِ کرم کند هنر کارِ آتشین

با بختِ او فلک شده توأم[2] که باشدش | از مهر و مه دو دیدهٔ بیدارِ آتشین

واللّه گر نبود چنین ایزدی صفات | کش ایزدیست گوهرِ شهوارِ آتشین

نگزیدمی ز نعمتِ او راحتی بجان | ور خود ببندیش دلِ شمعی بتارِ آتشین

دینک که سازِ طاعتِ او ساز کرده ام | ز ارواحِ جان آبند بنشش ز اوتارِ[3] آتشین

تا این مسلّم است که خورشید از جهان | باشد سرآمد همه انوارِ آتشین

بنیادِ هستیش به بقا استوار باد | تا هست شمس مرکزِ سیّارِ آتشین

---

[1] زنارِ آتشین کنایه از زنجیر زرین است ۱۲

[2] توأم دو بچه که در یک شکم زاییده شوند آنرا دوغلی هم میگویند ۱۲

[3] اوتار جمع وتر است و آن اینجا بمعنی تاریست که بر سازها همچون چنگ و سه تار و چهار تار میکشند ۱۲

اینگونه جشنها بکنند قرنها بدهر
ازبیل خود بدیدن گلزار آتشین

ای فرصتِ لا اله الا هو
از نیروی[۱] انبیا برگرد
یک جو نرسد بقیمتی صد گز
گر تو نهی بدل تواند که
گر تو نکنیسم بر ستم مایل
۲۵ شاید گرست ز ظلم من من را
در سه سجفای خود گرفتارم
بازوی خود آن نفس ببستیه

جانرا نبرد لغایتی جبر تو
کونین چنان ز گندمان کندو[۲]
تیرو تیرو کلبه بگشاید جو
تا فزوده کند بخاطری نیرو
ای رحمتِ لا اله الا هو
بستاند و مرحمت کند مینو[۳]
در موقف عدل مقتضای او
ایدل که گشائی ازستم بازو

[۱] نیرو بمعنی زور و قوت و طاقت ۱۲

[۲] کندو بازیر بمعنی ظرف بزرگ گلینی است خم مانند که غله در آن میریزند و اصفهان آنرا تاپو گویند ۱۲

[۳] مینو بمعنی بهشت جاودان است ۱۲

این ظلم که چون قضای نزدانی[۱]
از کرده آدمی است کیفر[۱]

جاوید فگند در مکافاتش
از عدل انگشت یک گنه بخشش

زانرو که نماندی از گنه نامی
عصیان بامید عفو زیبد کی

گشته است روان هیچ آب اندر جوی
شه گل[۲] شه خانه بلیده[۳] کدبانو[۴]

بنا صله ظلم سایه پرششش سو
کیفر بکشید تا ابد زانرو

گر آمده بود یک گنه معفو[۵]
داند دل حق پرست[۶] این نیکو

---

[۱] کیفر بمعنی سزای کردار بد است ۱۲

[۲] گلشه مخفف گلشاه است که نام آدم صفی الله است ۱۲

[۳] بلیده نام حوا است که گویند زن گلشاه و مادر مردم این دور است ۱۲

[۴] کدبانو زنیرا گویند که از علم و هنر صرفه جوئی و خانه داری باخبر بوده آنرا بخانه شوهر بکار برد و نیز زن شوهر دار را گویند چنانکه خلاف این هر دو را ناکدبانو میگویند ۱۲

[۵] معفو بمعنی بخشیده شده و معاف کرده شده ۱۲

[۶] حق پرست مرد خداپرست و راست کردار درست رفتار دادگر را گویند ۱۲

ظلم تو بخلق اگر نشاید
ظلمی کندت اگر کسی راضی
این پس کرمت ز رافت[۱] بود
کم نی کندت امین خود خسرو
کی عدل پس ازچنین کرم ننهد
تو حیفت خیانت آمده عمدا

ظلم است بخلق این تو خود بر گو
هستی که ز انتقام نشمد بو
در دیده مغز کیمیا دارو
در گنج امانت ای عدالت خو
آید بودیعه[۲] خاینی[۳] بسی نو
در توبک[۴] بر نقود[۵] تو بر تو[۶]

[۱] کیمیا دارو کنایه از عقل و هوش و خرد است ۱۲

[۲] ودیعه همسنگ ربیعه بمعنی امانت است ۱۲

[۳] خاین آنکس است که در امانت تصرفات ناروا بکار برد ۱۲

[۴] توبک بمعنی گنجینه و خزانه و مخزن است ۱۲

[۵] نقود بایش جمع نقد است که بمعنی مسکوکات زر و سیم باشد ۱۲

[۶] تو بر تو بمعنی لا بر لا و امثال آن است و نیز عمارت بر اماکنی است که همه با یکدیگر راه داشته باشند ۱۲

کاندوخته[1] دیگری گهر خیلی — چو یم چه پنجانه اش گشتم چاره

خونابه نخوری که گر بلا رستم — بر خاکِ حرم نهاده ام پهلو

ایل سپند در حرم نهادم — آنکه ز حشر هم ز دلِ بتیر آ هو

برگفتهٔ غافلان مشو غره — خیره نشده فراز هایاهو[2]

سرمایه[3] که دادت از کرم ایزد — میکوش که نگردد رخ آهو[4]

امید منه بضاعت[5] کس را — کس راه تو نسپرد[6] تو خود پو[7]

[1] اندوختن بمعنی جمع کردن و ذخیره نهادن است ۱۲

[2] هایاهو آوازها و غوغاهائی است که از مردم بلند میشود و مغز آدمی را بستوه میآورد و بعد حقیقت و موجبش نامعلوم است ۱۲

[3] سرمایه اینجا بمعنی هوش و حواس و خرد و حیات است ۱۲

[4] آهو اینجا بمعنی عیب است و عیب کردن بمعنی ناقص شدن گفته میشود ۱۲

[5] بضاعت سرمایهٔ تجارت و مال التجاره را میگویند ۱۲

[6] نسپرد نفی است از سپردن که اینجا بمعنی طی کردن و نوردیدن راه است ۱۲

در حضرت آن که بی شمار ستش — چون کیوان اندر آستان هندو[1]

چون شورش بندگان شیع و فردا — مردان بنهند بر زمین زانو

باسود دهند عرض[2] سر تا — وز عدل ترش بنه کنند ابرو

بستان زمانه را که برخوردی — وز دیدنش هر اعتدال در نازو[3]

با دولت آفتاب اگر آئی — نه بهی بکس نه قمریک لیمو

هرگز نرسد به بینیازی کس — از عاشقان صنم درین مشکو[4]

شرح بقیهٔ صفحه ۳۰۹ سیپو امر است از سپیدن که بمعنی راه رفتن است ۱۲

[1] هندو اینجا بمعنی پاسبان است ۱۲

[2] عرض دادن بمعنی پیش کردن و وانمود ساختن است ۱۲

[3] نازو بمعنی درخت کاج است برخی سرو را نیز گفته اند مگر اینکه آن بی واد است ۱۲

[4] مشکو بمعنی سرای زنانه و اندرونی شاهنشهان است و بتخانه نیز اینجا بمعنی آخر مراد است ۱۲

وانکس که رهین احتیاج آمد	چون بذل کند بدیگری لؤلؤ[۱]
با آنکه زجمله عالم آدم	زین باغ نخورده اندیک مازو[۲]
رسیده هنوز از کسان دستی	بر این شجر ستاره شفتالو
ور لیست که تا ابد بسر شاخش	کرکس[۳] بنشسته چون یکی تیهو[۴]
تخلیست که چند هیئت اندر آن	ذوذابه[۵] بود بهیئت راسو[۶]

۱ لؤلؤ بمعنی مروارید است ۱۲

۲ مازو بار درختی است که باندازهٔ فندق ورنگ رزان برای رنگ سبز بکارش میبرند ۱۲

۳ کرکس نام مرغی است که بتازی نسر میگویندش واینجا مراد از نسر طایر است که نام دو ستاره است ۱۲

۴ تیهو نام مرغیست که او را بسیار شکار میکنند ۱۲

۵ ذوذابه بمعنی ستارهٔ دنباله دار است ۱۲

۶ راسو موش خرما را میگویند ۱۲

سقاریکی نهفته اندر چه | دنباله یکی نموده چون [illegible]

آنگاه نشد ز نیک و بد شان | از جمله کائنات دلبر [illegible]

هرکس بخیال خود برد حرفی | و افتاده طلسم و سود [illegible]

نکند کسی کمند بینائی | از حصن[1] حصین دل هر [illegible]

لیکن هیجان[3] کاسه لیسی را | بشکسته لبی تغار[4] [illegible]

یک کرده سخن ز قول یزدان | یک کرده حدیث زشتم و [illegible]

آدم را لعنت نموده یک توبه | قرآن را برده یکی دگر [illegible]

---

۱ حصن حصین — بمعنی قلعه محکم است ۱۲

۲ بارو — بمعنی برج و حصار شهر و قلعه میباشند ۱۲

۳ هیجان — بفتحتین بجوش و خروش آمدن و برانگیختن گرد و غبار ۱۲

۴ تغار — ظرفی است از گل پخته که در آن شیر و ماست میگذارند ۱۲

۵ پینو — بمعنی کشک است و ماستی را نیز میگویند که کره اش گرفته شده باشد ۱۲

۶ یرغو — بمعنی زینهار و دادخواهی است (ترکی است)

زیخدمت پادشه فدائی هم
یاقوت نموده حمل زی پیغو

القبله ستاره ستایان[1] جمال تو — جرم زحل ز سوخته حالان خال تو
خال تو شعله افگن جانهای اهل حال — ای آفتاب خال سپید جمال تو
حالی بجا نمانده ز عشاق سوخته — برجاست همچنان بهمان حال حال تو
گفتیم پی دهان تو گیرم که بشنوم ۲۹ — حرفی مگر که پی ببرم بر خیال تو
موهوم نقطه[2]ات بتکلم[3] جدا نشد — ثابت بدیدم ای متکلم[4] محال تو
یک نیش مو برون نه زحکم ارادتت — پیداست در قضا و قدر امتثال تو

[1] ستایان بمعنی ستاینده است که مادح باشد ۱۲
[2] موهوم نقطه بمعنی جزو لایتجزی است وکنایه از لب معشوق ۱۲
[3] تکلم سخن گفتن است وحرف زدن ۱۲
[4] متکلم سخنگو است ونیز فرقه از حکما که آنها را متکلمین میگویند و آن گروه قایل جزو لایتجزی میباشند ۱۲ نمبر (۵) صفحه بعد را ببین ۱۲

اجرا چسان برند در احکامِ مملکت	نشنیده اند چون سخن مثالِ¹ تو
ای هر که در کمال نباشد نظیرِ او	ضمنِ ظهورِ سایهٔ حسنِ کمالِ تو
وی هر که در جمال نیابم عدیلِ او	جز و شکوهِ آیتِ فرِّ جلالِ تو
وصفِ ترا شنیدم و عاشق شدم بتو	وز نیک و بد گذشته بپیچم سگالِ² تو
آثارِ تو نمود بر اندیشه ام رخی	کز خاطرم سترد خیالِ وصالِ تو
زان در غمت ملول ز دوری نشد دلم	کاندر ملالِ خویش بدیدم ملالِ تو
ور گشته چون خلال تنِ من بلاغری	دیده میانِ نازکِ همچون خلالِ تو
گر چند روز بندهٔ خود را امان دهی	شاید که کم وسیع نباشد مجالِ تو

شرحِ بقیه صفحهٔ ۳۱۳ امتثال بمعنی قبولِ فرمان و تعمیلِ حکم است ۱۲

¹ مثال بالکسر اینجا بمعنیِ حکم و فرمان است ۱۲

² سگال - بازیر اینجا بمعنیِ فکر و اندیشه و اراده و پرسش و طلب است ۱۲

هر وقت قصد قتل کنی بنده حاضرم
بیرون نیم دقیقه‌ای از ماه و سال تو

این غم بس است بهر دل داغدیده‌ام
کاندر رود بخواب که ندیده جمال تو

ای سرو نازپرور دروای بوستان حسن
آب از چه جوی خورده ندانم نهال تو

رفتار قامت تو چه نادر قیامتم
اینجا که پژمرید[1] دل از اعتدال تو

سهل است اگر که دوزخ حسرت بسوزدم
اندر محبت رخ خوب مثال تو

با ما کنی هر آنچه بخواهی که دانیا
وابسته‌ایم نیست بعالم همال[2] تو

ای مرغ سلطنت که ز بخت بلند شد
کونین زیر سایهٔ پر فر بال تو

در خرمن عطای تو گر دانه چین شوم
نبود عجب که بهره‌ایست از نوال[3] تو

[1] پژمرید — ماضی پژمردن است و آن بمعنی ضد شگفتن است و آن هنگامی است که شگفتگی گلها بپایان میرسد و ژولیدگی شان آغاز میشود ۱۲

[2] همال — مثل و عدیل و نظیر ۱۲

[3] نوال — بمعنی نعمت و بخشش و کرم است ۱۲

ای دل خطاست قطعِ امید از گرانیش	با اینهمه که خواسته لطفش نهالِ تو
اندر کتابِ عمر ز شاهان به سروری	چون نامِ ناصرالدین آمد افعالِ تو
با طالعِ سعیدِ همایون شدی و هم	فرخنده دولت است دلیل مآلِ تو
در مدحِ شه چو چنگ سرایم غزل همی	هر چند چرخ الفلک بر من گوشمالِ تو

حالی که مدحِ شاه سرائی فدائیا
گوید فلک که مادحِ شه خوش سگالِ تو

ایضاً

حق است قبلهٔ جان در میانِ اختر ما	گر آفتاب زخش تافت جانِ اختر ما

سگال ‌ با الفتح اینجا بمعنیِ سود و نفع و فایده است ۱۲

مآل ‌ بافتحِ میم اینجا بمعنیِ انجام و پایان و عاقبتِ کارها ست ۱۲

گوشمال ‌ بمعنیِ تادیب است و پیچانیدنِ گوشه های گناه که سر از
بدان پیوسته است ۱۲

خیالِ خویِ[1] رخش هر نفس که بندم بست — ضمیرِ روشنِ من آسمانِ اختر و ماه

نشانِ بریدهٔ دل غبغبش چو خواهم داد — کنم تصوّر به کهکشانِ اختر و ماه

اگر ستارهٔ غبرا[2] ش نشنود گفتار — شود چه مهر سخن بر زبانِ اختر و ماه

هر اختری که بود منظر[3] ش هر آن رخسار — بشمس شهره شود در میانِ اختر و ماه

حدیثی از درِ دندانِ او چنان گوید — که در ثنا و چو نادر دهانِ اختر و ماه

فتد نگر که بخالش نظر کند کیوان — شده است تا به ابد پاسبانِ اختر و ماه

کمندِ کنگرِ قصرِ زرش دلم بربود — شده است تیره که هم آستانِ اختر و ماه

همیشه اختر و مه میهمانِ خویِ ویند — ولیکن او شده میهمانِ اختر و ماه

شبان ز زلف و رخش فکر و مسکنم از آن — مداد[4] بر طبقِ شایگانِ اختر و ماه

---

[1] خوی بمعنیِ عرق است که از مسامات تنِ آدم و غیره بیرون میآید ۱۲

[2] ستارهٔ غبرا بمعنیِ زمین است چه همه کره‌های دیگر او نیز مانندِ ستاره مینماید ۱۲

[3] منظر بالفتح اینجا بمعنیِ نظرگاه و جای نگاه است ۱۲

[4] مداد اینجا بمعنیِ مرکب است که بدان چیز مینویسند ۱۲

چو یافتی لطف نگاریش درین بازار | بدین کسادی[1] جانها در دکان اختر و ماه
بقدر[2] پرتو اشکم بعشق آن رخسار | کجا بهای[3] کم از رایگان[4] اختر و ماه
بگوشت اختر و مه زان رخ ار کشانیم | ز خاک درگذرانم فغان اختر و ماه
چگونه گوهری آرم بدست کش در وزن | سبک برآمده سنگ گران اختر و ماه
من ارچه سیر گذشتم ز کلبه‌اش بسیار | که مشکل است کشیدن کمان اختر و ماه
همین بس است که جا گشتم و بر آرزویش | پس از دو دم ز اوان[5] زمان اختر و ماه
چو آفتاب رخش در نظر در آرم اشک | فتد ز دیده بدامن بسان اختر و ماه

[1] کسادی — اینجا بمعنی صفت بی‌رواجی است ۱۲

[2] قدر — اینجا بمعنی شان و رتبه و منزلت است ۱۲

[3] بها — اینجا بمعنی قیمت است ۱۲

[4] رایگان — بمعنی مفت است ۱۲

[5] اوان — جمع آن است که بمعنی لحظه باشد ۱۲

ولیکن از همه دریاست بلندش اخلال — نمی‌شنید ز آن نشان اختر و ماه

مگر دو بار بیفتد به شنبه نوروز[۱] — زمین دوره بپیرا وان اختر و ماه

که تنگ شد اشتاب بمیدان روی آن خورشید — بقمر و نور شود همعنان اختر و ماه

به نیم خنده تسلیم اجابت استار فرمود — شوم کاشف راز نهان اختر و ماه

بر ویم از نه بخندد من و غم حرمان[۲] — که کس چو من نکند داستان اختر و ماه

اگرچه هست بدیهی که گر گشاید لعل — دلم دگر نرود در گمان اختر و ماه

ولی خوش آنکه به نیم بخشد اشک آنجا — که اشک خون نماید بیان اختر و ماه

از دگر شد گل خورشید نیر و قمر — دگر که خیمه زنم در مکان اختر و ماه

قسم بنام شه سرپای آفتاب بلند — دگر بجان شهنشاه و جان اختر و ماه

که غیر نام تو دیگر امید گاهی نیست — که کرده مدح و کم طبع کان اختر و ماه

---

۱ نوروز شنبه افتادن کنایه از حسن اتفاق است که بیفتد ۱۲

۲ حرمان یعنی یاس و نومیدی است ۱۲

بقای شاه فدای سلطنت جاودان
که بنگرد برخِ جاودانِ اختر بماه

چند خورم خونِ دل در غمِ دوری هله[1]	ساقی اگر عارفی چون بدهی بلبله[2]
قاتلِ دل شد غمت معدلتی ساقیا	جز تو ز تیغِ غمش کیست نماید شُله[3]
کی شود از غم بدل عرضِ[4] تعدّی[5] دهم	تا تو کنی داوری[6] بر نسقِ[7] مسئله

هله[1] هنوز تا حال هم و در بسیاری جاها قریب بهمین معانی استعمال میشود

بلبله[2] اینجا بمعنیِ جامِ باده و ساغرِ شراب است ۱۲

شُله[3] بازبر بمعنیِ قصاص است و آن کشتنِ قاتل است در عوضِ خونِ مقتول

عرض[4] دادن بمعنیِ وانمود ساختن و پیش کردن است ۱۲

تعدّی[5] بفتحتین و تشدیدِ دال بمعنیِ تجاوز و تطاول و درازدستی است ۱۲

داوری[6] بمعنیِ حکم نمودن است میان دو خصم از روی عدل و انصاف ۱۲

نسق[7] باهر دو زبر اینجا بمعنیِ حکم و ضابطه و قاعدهٔ معهوده است ۱۲

زآنچه بلفخته[1] بود دل زکنار جگر — هی[2] قدح دیده پر کرد و بکاوش یله[3]

از دل و دیده بسی قالب تهی شد — داشت روا بر دلم قطع رحم از صله

زآتش هجران ز دیده بسی بخشید دل — رفت نواله[4] صفت در دهن مشعله

تا که زشیپور کوچ[5] هیچ صدا نامد — گوش فلک مطربا پر تو کن از غلغله

زانکه چو آمد فرا بانگ رحیل[6] از دهل — هست ز رحلت دمی تا العدم فاصله

[1] بلفخته — از الفختن است که بمعنی اندوختن و جمع کردن باشد ۱۲

[2] هی — اینجا بمعنی متصل و پیوسته و پی در پی است ۱۲

[3] یله — بفتحتین اینجا بمعنی کج کردن و سر از زیر کردن است ۱۲

[4] نواله — بمعنی تکه و لقمه است و بوتیره آنکه از پارچه های کهنه ساخته در میان مشعل میگذارند و از خمیر و غیره ساخته در دهان شتر می نهند ۱۲

[5] شیپور کوچ — کوس رحلت است و آن دهلی است که ساربانان برای آگهی اهل قافله که آماده رفتن و کوچ کردن شوند می نوازند ۱۲

[6] بانگ رحیل — همان آوازیست که ساربانان [از دهل] برای اطلاع کاروانیان بدهل و شیپور ۱۲

نیست ممکن بی کشش بر یاد تو | تا که از اینجای کی بار[1] کند قافله
ور نفسی بیش بی سخت غنیمت بود | خیره[2] نباید شدن غافل ازین مرحله
بندهٔ خود آماده ام آمدنِ وقت را | ور نبوم میکند کشمکشِ نازله[3]
هر چه بود دور دهی تا دمِ رفتن همی | ز انبه[4] غم بر دمی تا بدمی حوصله
شغل بباید که تا سازدم از غم رها | پیش که در خانه ام پای نهد ولوله[5]

شرح صفحه ۳۲۱ رحلت بمعنی کوچ کردن است ۱۲

۱ بارکردن اینجا بمعنیِ بار بستنِ شتربانان و قاطرچیان است بر پشتِ ستور برای رفتن و بمعنیِ خودِ رفتن هم هست مگر همین برای کاروان و قافله ۱۲

۲ خیره اینجا بمعنیِ هرزه و عبث و بی سبب و بی فایده است ۱۲

۳ نازله بمعنیِ بلا و حادثه است ۱۲

۴ انبه بازبرِ نخستین و پیشِ سومین مخففِ انبوه است ۱۲

۵ ولوله بمعنیِ بانگ و واویلا و غوغا و فریاد و شیون است ۱۲

نیز چو شد در دو سر کار جهان سر بسر	پیشه سستی بود خوب ترین مشغله[1]
باده بده ساقیا چنگ بزن مطربا	تا غم دیرینه ام داغ خورد باطله[2]
جز که بعهد شما غم نشود منهزم[3]	ورنه بسوزد ز دل برقی ازین غمغله[4]
زانکه بطغیان آن هیچ موثر نشد	آیت اهل دعا جادوی اهل چله[5]
گاهی اگر شد نشد مشرف[6] تخفیف شد	بود ز سعی شما چاره گران وله[7]

[1] مشغله بمعنی شغل و پیشه و کار است ۱۲

[2] داغ باطله خوردن بمعنی از کار افتادن است ۱۲

[3] منهزم بمعنی شکست خورده است ۱۲

[4] غغله مخفف غلغله است که بالام مشدد است و آن بمعنی سر و صدا و جوش و شورست ۱۲

[5] اهل چله مردم مرتاض مقصود است که بیشتر چهل روز در خلوت ذکر میخوانند و ریاضت میکشند ۱۲

[6] مشرف اینجا بمعنی نزدیک است ۱۲

[7] وله بفتحتین بمعنی درد و حیران است و سرگشتگی از عشق نیز ۱۲

آنچه برانگیزدش پند نصیحت گر است — ور همه واعظ کند زین سخن از من گله

من چو بجز راستی گفت نتانم سخن — آنچه بود در دلم گویمی اندر حلقه[1]

خرقهٔ اخیار[2] را رقعه[3] ندوزم ز کذب — آن نبود در رهِ هر یاوه درا[4] در دله[5]

رهبرِ مردم بود در رهِ جان و خرد — گرگِ گرسنه بود نیست شبانِ گله

ای دل اگر صادقی راه بباید ببری — زاهرمن آویزه[6] را تا ببری دلدله[7]

حلقه[1] بالکسر بمعنی انجمن و مجمع و فراهم شدن جای مردمان است ۱۲

اخیار[2] بمعنی مردمان نیک برگزیده است ۱۲

رقعه[3] اینجا بمعنی وصله و پیوندیست که بر لباسِ پاره شده میدوزند ۱۲

یاوه درا[4] - یعنی هرزه گو و بیهوده گو است ۱۲

دله[5] پشمینه ایست درویشان را که موهای دراز و آویخته دارد ۱۲

آویزه[6] اینجا بمعنی هر چیز است که آویخته باشد و هر چه مایهٔ تعلق باشد ۱۲

دلدله[7] بمعنی جنبانیدنِ هر چیز است که آویخته بود ۱۲

اینک

اینکه بر هر انجمن پیش روی صد قدم | مسلکِ توحید را بی شبهه آمد زلّه[1]

گشته بمقصود راهی گمرهی زانکه شده | بهر بیابان آن عمر ابد راحله[2]

من که درین آرزو قطعِ امیدم شده | جای ملامت نه گر سنگ زنم بر کله[3]

بچه نزاد این کسی سقط[4] شده تیره‌ام | آز نه بزاد و گهر زیرکیِ حامله

چون نتوان تا کنم قصد پیِ این سفر | کاش بریده بدی ناف مرا قابله[5]

آن سبب عقل و فنا مقصد پر حاصله | دست تهی از کرم پایِ پر از آبله

واقفِ خویش را تا نظر آورم | پایهٔ ارکان تن را بفکند زلزله

---

[1] زلّه بفتحتین بمعنی لغزش خیال و انحرافِ آنست از راهِ راستی ۱۲

[2] راحله بمعنی زاد و توشهٔ راه است و بمعنی ستوری هم هست که بارش زاد و توشه نان و آب باشد ۱۲

[3] کله مخففِ کلّه است که بمعنی سر و کاسهٔ سر است ۱۲

[4] سقط بالکسر بمعنی ساقط شدنِ حملِ بچهٔ آدم است ۱۲

[5] قابله اینجا بمعنی ماما است که میزایاند ۱۲

شد بدل این غم مرا یه چندین مرض
چاره هم از غم کنم در غم اندوز
پور ترو دیوانه شد در غم دل ای پدر

تپ تپ دایمی کوفت[1] عوره آکله
گیر داگر غم زمن جان بدا واصله[2]
کاش فنا دایه اش بودی مرگش له

سلسله بان خواستی طایفه[3] خویش را
وان به فدائی گری شد بدر از سلسله

جهانا تو میباش و یاران جانی
تو معمور میباش و آباد سرمد
چه غم گر غم نیستی خورد جانم

چه غم گر تبه شد مرا زندگانی
چه دنکر از دل من خرابیست فانی
ترا باد عمر اندر رایگانی[4]

[1] کوفت و عوره و آکله نام بیماریهای بدی میباشند که از فساد خون عارض میگردند

[2] صله بمعنی پولیست که بشاعر وطبیب داده میشود ۱۲

[3] طایفه بمعنی قوم و قبیله است ۱۲

[4] رایگانی اینجا بمعنی ارزانی است یعنی بتو ارزانی باد یا مفت تو باد ۱۲

جانکام

بها کام مردم اگر من بهشتم — تو در بهشت بقا کامرانی
من و تلخ عیشی در آغوش غربت[۱] — من و با چنین حال شیرین زبانی
تو و دست در آغوش هر کس که خواهی — تو و جور بر بیدلان تا توانی
من و بر کف پای او جان سپاری — تو و از دل زار من جانستانی
بجز بخشش مرا دیت[۲] زانکه عاشق — بدارد تمنائی از جانفشانی
چه اندیشم از تیغ غمها که دیدم — بچنگ فنا خویش را جاودانی
غمی کز دلم نقش شادی سترده[۳] — بلائی شده بر دلم ناگهانی
از آنست کز زور درد جدائی — مسلط شده بر تنم ناتوانی

۱ غربت — بمعنی آوارگی و دوری است از وطن ۱۲
۲ دیت — بازیر دال و فتح یا بمعنی خونبهاست ۱۲
۳ سترده — ماضی قریب است از ستردن که بمعنی زدودن وتراشیدن و پاک و صاف کردن است ۱۲

تنِ خسته بنگر چه گردد ز زاری
که البرز[1] برده گرو در گرانی

ز عمرم گذشته دو و دو سال گویم
دریغا که بگذشت دورِ جوانی

هوا بر سر است و زمین زیرِ پایم
میانِ دو سنگِ آسیا تا ندانی

که نتوانم از سعی ده گشتن اینجا
نفرسایم از گردشِ سرد و گانی

که گوید که سالم بمان و مفرسا
دو سنگِ آسیا را چه آید میانی

دلا خون شدی در غمِ من کنون
چو دانستم اندر کفِ من نمانی

بسوزم جگر دیده در شعله باری
چو بشنیدم اخگر بد آتش رسانی

ندیدم ز خویشان و یارانِ مشفق
بدین حق‌شناسی بدین مهربانی

تو در غمِ حالِ من پاک سوزی
من در غمِ حالِ تو نوحه خوانی

چو دیدم که بادِ ترا و آبِ من را
بود خاکِ تو را آتشِ من اوانی[2]

[1] البرز نامِ کوهی است که در شمالِ تهران است ۱۲

[2] اوانی بالفتح جمعِ اناء است که بمعنی ظرف و کاسه و کوزه باشد ۱۲

نه خاکی آبی نه بادی آتش — نه دیدم ندیدم ولی کیست بانی[1]

نفهمیدم انجام و ز آغاز این دل — نکردم تو ویران سرا پاسبانی

ز دستت گرفتم سپردم بجا نکش — ندیدست تو چندانکه دیدم امانی[2]

عجب کاری از سنگ بینی نکردم — گذشتم دل و دست از زندگانی

نمیکردم ار بنده میکرد با من — همان را همین آفت آسمانی

چگویم که با من چه کرد این زمانه — چه بودی نبودی میان نکته دانی

نگشتی دل از ماتم خویش آگه — نکردی درین چند دم عیش رانی

مرتعش آمدی دل ز تصنیف[3] مطرب — که نغمه سازی گه خوش بیانی

---

[1] بانی — بمعنی بنا کننده و بنیاد نهنده ۱۲

[2] امانی — بالفتح بمعنی آرزوهاست ۱۲

[3] تصنیف — اینجا بمعنی یک گونه آوازیر نغمه ایست که هر سال در هر شهری از ایران تازه پیدا میشود ۱۲

گهی جام را از کفِ دستِ ساقی | گهی بوسه را از لبِ یارِ جانی
چشیدی ز یاقوت طعمِ تمتّع | گرفتی ز خورشیدِ نجمِ یمانی
گهی دیدی اندر رخی آشکارا | گهی خوردی از غمزه تیرِ نهانی
گهی گیسوئی را چو عنبر شمیدی | گهی بوسه کردی رخِ ارغوانی
نه چون حال کز اشکِ خون در غمِ دل | منقّش کنم چهرهٔ زعفرانی

بد آتش سپندار سوزی فدائی
که چیزی ندیدم بدین پرزیانی

روزی بسرِ وقتِ غریبان اگر آئی | دیگر سویِ اذلالِ عزیزان نگرائی
آگاه نه برالمِ خاریِ غربت | بر عاشقِ آواره ترحّم نمائی

(۱) تمتّع همسنگ توقّع بمعنیِ برخورداری وحصولِ لذّات است ۱۲
(۲) نجم یمانی کنآ از ستارهٔ سهیل وجامِ بادهٔ سرخ است ۱۲
(۳) شمیدن اینجا بمعنیِ بوییدن است (همچون فهمیدن وطلبیدن)

روزها

روزی که همی بگذرد بر تو نرفته | تا گم کنی از هر چه جهان نام جدائی
از حالِ فنا آمدگانت چه بود غم | دانی چو خود ای جان ابدالدهر بپائی
یکقطره که بر خاکِ شهیدی بچکانی | کی گم شوی ای چشمه که در کوهِ لقائی
باز آنکه من اندر نظرت هیچ نیایم | هیچم نه ببینی بپرم هیچ نیائی
آری کنی از بهرِ که صحبت که ز عالم | موجود برافتد چو لب از لب بگشائی
من موضعِ اسبابِ فنا بر تو رسم کی | ای موضعِ جان کان ظرفِ عقل و فنائی

شرح صفحه ۳۳۰

۴ غریب بمعنی دور از وطن است ۱۲

۵ اذلال بالکسر بمعنیِ خار و ذلیل کردن است ۱۲

۶ گرائیدن بمعنیِ میل کردن و مایل شدن است ۱۲

۱ ابدالدهر بمعنیِ همیشه و جاودان ۱۲

۲ پاییدن اینجا بمعنی دوام کردن و زیستن است ۱۲

۳ صحبت اینجا بمعنیِ گفتگو است ۱۲

واللّه گر از دل دگر آگاه هم از شکنج[1] | ای زلف چه پرسیم که در آغوش صبائی

صد سلسلهٔ انسان زده در صورت[2] معنی | آری و پری تا سر غمزه نمائی

در خاک پری زنده نمائی چه قدرها | بر ناز بهر لحظه که قدری بفزائی

بسیار کجی قید زد دلها و رهائی | ای آنکه ز بند سر موئی نگشائی

کی دل بتوان داشت نگه چون نگاهش | گر چشم بپوشی تو ز ابرو به ربائی

حسرت نکشد از چه ام ای بخت که سر خویش | در قعر ابد ماند و لیکن نه هوائی

خون شد جگر از نافهٔ مشکین تو آهو | وز بند تو دل را نتوانست رهائی

چون عود دلم سوخت بزلفین سیاهت | آنجا که بشد هجر نی از آن دود هوائی

اینهم که معنبر بود هم تربت دل خود | تا صحبت عود است ز نفش چو نیائی

از سورت[2] حیرت بشدم خشک سراپا | واگاه نگشتم که بجوئی بچه یائی

---

[1] شکنج اینجا بمعنی شکنجه است که آنرا قید هم میگویند ۱۲

[2] سورت بالفتح اینجا بمعنی تیزی و تندی و شدت است ۱۲

از

از چار حد[۱] و شش[۲] جهت دهر گذشتم | معلوم نگردید که باری بکجائی

گر در همه جائی و منت هیچ نبینم | ظلمت براین دیده که رویش ننمائی

در شاهد هر انجمنی نیستی آخر | هرگوی مرا کاین همه مشهور چرائی

در خانهٔ کی سر نهم از تو بتظلّم[۳] | هرخانه که نامت بیرم خانهٔ خدائی

گفتم که با فسونِ عنایت بفریبم | دیدم تو فسون بخشِ دمِ اهلِ دعائی

در حسن چنانی که بگفتار نیائی | افسوس گر استغنا[۴] با ما بجفائی

حیفا که بدین خاست و رخسارهٔ دلکش | در عهدِ عزیزان نه وفادار وفائی

---

[۱] چار حد — اینجا بمعنیِ عالمِ عناصر است ۱۲

[۲] شش جهت — بمعنیِ شش سوی است که راست و چپ و پیش و پس و زیر و بالا باشد ۱۲

[۳] تظلّم — بسنگِ تکلّم بمعنیِ دادخواهی است ۱۲

[۴] استغنا — بمعنیِ بی نیازی است ۱۲

حدِ دلِ ما نیست درین نکته تصور	ما در طلبت پویان[1] تو مسلکِ[2] مائی
ممدوحِ بزرگیِ دلِ من خواست بعالم	چون عشقِ تو دادم هنرِ مدح سرائی
وینک که بدست آمده مثلِ تو بزرگی	لالم بسخن بسکه مبرّا[3] ز ثنائی

تا هستی و تا نیستی آید بسخنها
هستی ز تو و نیستی ایشه ز فدائی

قطعه در تعریفِ صید افگنیِ اعلیحضرتِ اقدسِ شهریارِ جمجاه فتح جنگ نظام الملک نظام الدوله آصفجاه میر محبوب علیخان بهادر دام ملکه العالی

شبانگاهی صدرِ معظم	که اقبالش کند تا جاودان روی

[1] پویان بمعنیِ راه رونده است ۱۲

[2] مسلک بمعنیِ طریق و راهیست که سالک درآن میرود ۱۲

[3] مبرّا بمعنیِ پاک و پاکیزه و دور از هر گونه آلایشی ۱۲

بدلسوز

بدستور یکه در بار دولتِ شاهیست ... بدم برخوانِ انعامش نواجوی

چه خوانی آنچنان کز رادی و از ... تمامِ قصر کردی عنبرین بوی

وزیرِ راد[1] نو بودی آفرین خوان ... بشادیِ نوجوانِ خسروان خوی

گهی بر طولِ عمرِ شه دعا خوان ... گهی اندر بهارش ثنا گوی

نشد مرکز[2] سخنها را بناگاه ... همی سیرِ شکارِ شه ز هر سوی

که اندر بامدادان هما روز ... چو بر شد شاه بر جنگِ تکاپوی

بصحرا تاخت بر دستش تفنگی ... برنگ آئینه جرمش ز آهن روی

بهر سو داد جولان سب ناگاه ... بیک دید[3] از گلوله زد دو آهوی

که از هر سوی امیران و وزیران ... ثنا خواندند بر آن دست بازوی

سر فرماندهان حبیب لعلیشا ... که خورشید و مه است از رای او از روی

[1] راد معنی بخشنده و کریم است ۱۲ [2] مرکز آن نقطه را گویند که وسطِ حقیقیِ هر دایره شکل است ۱۲

[3] دید اینجا بدان معنی است که چشمِ چپ را هم میگذارند و از چشمِ راست دیدبانی زیرا

که از بالای لولهٔ تفنگ بر سر و تهٔ آن تعبیه شده است با نشان راست کرده انگشت به ماشه میرسانند ۱۲

کمالش از کمان بر اندا گر تیر — شکافد تارها از یک سر موی

بود بازوی بخششش را سزاوار — مجره جای چوگان اختران گوی

روان در طبع او اندیشهٔ فیض — چو ماهی اندر آب و آب در جوی

عیان در روی او آثار رحمت — چو گل در باغ و آزادی بمینوی

نهان در رای او آثار وحدت — چو در تن روح و در مشک ختن بوی

بماند تندرست و شاد باشند — همی سیارگان تا در تکاپوی

فدائی بهر تاریخ ختمش حمید — خیال خویش بفرستاد سر سوی

گر از تنش سروشی گفت در گوش

بشد صید تفنگ شیر و آهوی

مجره بمعنی کاهکشان است ۱۲ — مینو بمعنی بهشت است یای تحتانی زاید است ۱۲

تکاپوی بمعنی رفت و آمد و دواد و آمد است ۱۲ — سروش بمعنی ملک و فرشته است ۱۲

سپاس خدای بزرگ مهربان را که دیوان قصاید شاعر عدیم المثال و ماهر فضل و کمال اعنی فدائی بتاریخ بیستم ماه مبارک رمضان ۱۳۰۱ه از دست کمتر نویسندگان غلام حسن تمیز انجام پذیرفت